

مجموعه آثار صمد بھرنگی (۲)



گجیل

<http://Gajil.20m.com>

فهرست:

صفحه	عنوان
۲	قصه های بهرنگ : اولدوز و کلاغها
۲۴	قصه های بهرنگ : کچل کفتر باز
۳۱	قصه های بهرنگ : اولدوز و عروسك سخنگو
۵۰	قصه های بهرنگ : دو گربه روي ديوار
۵۱	قصه های بهرنگ : پيرزن و جوجه ي طلايی اش
۵۲	قصه های بهرنگ : سرگذشت دانه ي برف
۵۳	قصه های بهرنگ : پيسرك ليو فروش
۵۵	قصه های بهرنگ : افسانه ي محبت
۶۰	قصه های بهرنگ : سرگذشت دومرول ديوانه سر
۶۵	قصه های بهرنگ : بك هلو و هزار هلو

اولدوز و کلاغها

براي کاظم – دوست بچه ها – و روح انگيز، که بچه هاي خوبي براي ما تربيت کنند با اين اميد که در بزرگي زندگيشان بهتر از ما باشد، ب .

چند کلمه از اولدوز:

* بچه ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسيش ميشود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قصه اي که مي خوانيد قسمتي از سرگذشت من است. آقاي « بهرنگ » يك وقتي معلم ده ما بود. در خانه ي ما منزل داشت. روزي من سرگذشتم را برايش گفتم. آقاي « بهرنگ » خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهي، سرگذشت تو و کلاغها را قصه مي کنم و تو کتاب مي نويسم. من قبول کردم به چند شرط: اولش اينکه قصه ي مرا فقط براي بچه ها بنويسد، چون آدمهاي بزرگ حواسشان آنقدر پرت است که قصه ي مرا نمي فهمند و لذت نمي برند. دومش اين که قصه ي مرا براي بچه هايي بنويسد که يا فقير باشند و يا خيلي هم نازپرورده نباشند. پس، اين بچه ها حق ندارند قصه هاي مرا بخوانند: ۱ - بچه هايي که همراه نوکر به مدرسه مي آيند. ۲ - بچه هايي که با ماشين سواري گرانقيمت به مدرسه مي آيند. آقاي « بهرنگ » مي گفت که در شهرهاي بزرگ بچه هاي ثروتمند اين جوري مي کنند و خيلي هم به خودشان مي نازند.

اين را هم بگويم که من تا هفت سالگي پيش زن بابام بودم. اين قصه هم مال آن وقتهاست. ننه ي خودم توي ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پيش دده اش به ده و زن ديگري گرفته بود. بابا در اداره اي کار مي کرد. آن وقتها ما در شهر زندگي مي کرديم. آنجا شهر کوچکي بود. مثلاً فقط يك تا خيابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم.

** به هر حال، آقاي « بهرنگ » قول داده که بعد از اين، قصه ي عروسك گنده ي مرا بنويسد. اميدوارم که از سرگذشت من خيلي چيزها ياد بگيريد.

دوست شما – اولدوز

* پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اتاق. تڭ و تنها بود. بیرون را نگاه می کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می آید پدرش را درمی آورد. اولدوز نشسته بود تو اتاق. نگاه می کرد. فکر می کرد. مثل آدمهای بزرگ تو فکر بود. جنب نمی خورد. از زن باباش خیلی می ترسید. تو فکر عروسک گنده اش هم بود. عروسکش را تازگیها گم کرده بود. دلش آنقدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشتهایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره. حوصله اش سر رفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می خورد. تنهایش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می خندد. شاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می شوی.

کلاغه خنده ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغها فرق نمی کند. از این بدترش را هم می خوریم و چیزی نمی شود. یکی هم اینکه به من نگو «آقا کلاغه». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. به ام بگو «ننه کلاغه».

اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آنقدر هم مهربان بود که اولدوز می خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت. اگر کمی هم جلو می آمد، اولدوز می گرفتش و ماچش می کرد.

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می کنی؟

اولدوز گفت: هیچ چیز. زن بابام گذاشته اینجا و رفته حمام. گفته جنب نخورم. ننه کلاغه گفت: تو که همه اش مثل آدمهای بزرگ فکر می کنی. چرا بازی نمی کنی؟ اولدوز یاد عروسک گنده اش افتاد. آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صدایش بیرون برود و گفت: آخر، ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو بود. ننه کلاغه اشک چشمهایش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه ی پنجره. اولدوز اول ترسید و کنار کشید. بعدش آنقدر شاد شد که نگو. و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «یاشار» هست. اما او را هم دیگر خیلی کم می بینم. خیلی کم. به مدرسه می رود. ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنیم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پرهانش زیر بود. ننه کلاغه پاهایش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون می داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

ننه کلاغه گفت: می میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می آید. اگر نه، یکی به ات می آوردم می خوردی. ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی برد.

اولدوز گفت: تو نمی روی به اش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می گوید: «تو هر کاری بکنی، کلاغه می آید خیرم می کند». ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی کنم. آب خوردن را بهانه می کنم، می آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می دزدیم و درمی روم. اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند، این، گناه است جانم. این، گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم. این، گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم. من دیگر آنقدر عمر کرده ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحتهای خشک و خالی نمی شود جلو دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا خوردنی ها را تو گنجی می گذاشت و گنجی را قفل می کرد. اما صابون را قایم نمی کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد. بچه ها، چشمشان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می آید طرف پنجره. بچه ی حمام زیر بغلش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیرورو می کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟

اولدوز چيزي نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بيايد. اولدوز زودي صابون را زد زیر پيرهنش، گوشه اي کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتي دنبال چه مي گشتي؟ اولدوز بيهوا گفت: مامان ... مرا زن! داشتم دنبال عروسک گنده ام مي گشتم. زن بابا از عروسک اولدوز بدش مي آمد. گوش اولدوز را گرفت و پيچاند. گفت: صد دفعه گفته ام فکر عروسک نحس را از سرت در کن! مي فهمي؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو براي خودش چايي دم کند. اولدوز جيش را بهانه کرد، رفت به حياط. اينور آنور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشمهاش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بته ها. چشمکي به ننه کلاغه زد که بيا صابونت را بردار. ننه کلاغه خيلي آرام پايين آمد و رفت توي گل و بته ها قايم شد. اولدوز ازش پرسيد: ننه کلاغه، يکي از بچه هات را مي آري يا من بازي کند؟ ننه کلاغه پچ و پچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضي بشود، مي آرم. آنوقت صابونش را برداشت، پر کشيد و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتي کلاغ دور شد، از شاديش شروع کرد به جست و خيز. انگار که عروسک سخنگويش را پيدا کرده بود. يکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، براي چه داري رقاصي مي کنی؟ بيا تو. گرما مي زند. من حال و حوصله ندارم پرستاري ات بکنم. وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقيقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دستهايش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل اينکه باز رييس اداره اش حرفي به اش گفته بود.

کم مانده بود که بوي سيپ زميني سرخ شده، اولدوز را بيهوش کند. به خوردن باباش نگاه مي کرد و آب دهنش را قورت مي داد. نمي توانست چيزي بردارد بخورد. زن بابا هميشه مي گفت: بچه حق ندارد خودش براي خودش غذا بردارد. بايد بزرگترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

* « آقا کلاغه » را بشناسيم

ماه شهريور بود. ناهار مي خوردند. بابا و زن بابا خوابشان مي آمد، مي خوابيدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد مي زد، مي گفت: بچه بايد ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هيچوقت نمي فهميد که چرا بايد حتماً بخوابد. پيش خود مي گفت: امروز ديگر نمي توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه مي آيد، مرا نمي بيند، بچه اش را دوباره مي برد.

پايين اتاق دراز کشيد، خود را به خواب زد. وقتي بابا و زن بابا خوابشان برد، پاورچين پاورچين گذاشت رفت به حياط، نشست زیر سايه ي درخت توت. سه دفعه انگشتهايش را شمرده بود که کلاغه سر رسيد. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که مي تواند پايين بيايد. ننه کلاغه آمد نشست پهلوش. يك کلاغ کوچولو ماماني هم با خودش آورده بود. گفت: مي ترسيدم خوابيده باشي. اولدوز گفت: هر روز مي خوابيدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابيدم. ننه کلاغه گفت: آفرين، خوب کاري کردی. براي خوابيدن خيلي وقت هست. اگر روزها بخوابي، پس شبها چکار خواهی کرد؟

اولدوز گفت: اين را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را براي من آوردي؟ چه ماماني! ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خيلي دوست داشتني بود. ناگهان اولدوز آه کشيد. ننه کلاغه گفت: آه چرا کشيدي؟

اولدوز گفت: ياد عروسکم افتادم. کاشکي پهلوم بود، سه تايي بازي مي کردیم. ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ يکي از نوه هام چند روزه تخم مي گذارد و بچه مي آورد. يکي از آنها را براي مي آورم، مي شويد سه تا.

اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه ي ديگري نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا، دارم. سه تاي ديگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بيار.

ننه کلاغه گفت: آنوقت خودم تنها مي مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نميدهد. اين را هم که براي آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه مي رود، پرواز بلد نيست. تا يك هفته زبان باز مي کند. تا دو هفته ي ديگر هم مي تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، ديگر هيچوقت نمي تواند پر بکشد. يادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است ديگر، مي ميرد. غذا مي داني چه به اش بدهي؟

اولدوز گفت: نه، نمي دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه يك تکه صابون. کمي گوشت و اينها. اگر هم شد، گاهي يك ماهي کوچولو. تو حوض ماهي خيلي داريد. کرم هم مي خورد. پنير هم مي خورد.

اولدوز گفت: خيلي خوب.

ننه كلاغه گفت: زن بابات اجازه مي دهد نكشش داري؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم ديدن اين جور چيزها را ندارد. بايد قايمش كنم.

كلاغ كوچولو تو دامن اولدوز ورجه ورجه مي كرد. منقارش را باز مي كرد، يواشكي دستهاي او را مي گرفت و ول مي كرد. چشمهاي ريزش برق مي زد. پاهاش نازك بود. درست مثل انگشت كوچك خود اولدوز. پرهانش چه نرم بود مثل پرهائي ننه اش زير نبود. از ننه اش فشنگتر هم بود. ننه كلاغه گفت: خوب، مي خواهي كجا قايمش كني؟ اولدوز فكر اين را نكرده بود. رفت توي فكر. كجا را داشت؟ هيچ جا را. گفت: تو گل و بوته ها قايمش مي كنم.

ننه كلاغه گفت: نمي شود. زن بابات مي بيندش. از آن گذشته، وقتي به گلها آب مي دهد، بچه ام خيس مي شود و سرما مي خورد.

اولدوز گفت: پس كجا قايمش كنم؟

ننه كلاغه نگاهي اينور آنور انداخت و گفت: زير پلكان بهتر است.

پلكان پشت بام مي خورد. در شهرهاي كوچك و ده از اين پلكانها زياد است. زير پلكان لانه ي مرغ بود. توي لانه فقط پهن بود. كلاغ كوچولو را گذاشتند آنجا درش را كيپ كردند كه گريه نيايد بگيردش، زن بابا بو نبرد. يك سوراخ ريز پايين دريچه بود و كلاغ كوچولو مي توانست نفس بكشد. اولدوز به ننه كلاغه گفت: ننه كلاغه، اسمش چيست؟

ننه كلاغه گفت: به اش بگو «آقا كلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه كلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از كجاش معلوم كه پسر است؟ كلاغها همه شان يك جورند. ننه كلاغه گفت: شما اينطور فكر مي كنيد. كمی دقت كني مي فهمي كه پسر، دختر فرق مي كنند. سر و روشان نشان مي دهد.

كمي هم از اينجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز كشيد، چشمهاش را بست. وقتي زن بابا بيدار شد، ديد كه اولدوز هنوز خوابيده است. اما اولدوز راستي راستي خوابيده بود. خوابش نمي آمد. تو فكر آقا كلاغه اش بود. زير چشمي زن بابا را نگاه مي كرد و تو دل مي خنديد.

* عنكبوتهاي خوشمزه

چند روزي گذشت. اولدوز خيلي شنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب مي كردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمي دانم اين بچه چه اش است. همه اش مي خندد. همه اش مي رقصد. اصلا عين خيالش نيست. بايد ته و توي كارش را دربارم.

اولدوز اين حرفها را شنيد، پيش خود گفت: بايد بيشتراحتياط كنم.

هر روز دو سه بار به آقا كلاغه سر مي زد. گاهي خانه خلوت مي شد، آقا كلاغه را از لانه درمي آورد، بازي مي كردند. اولدوز زبان يادش مي داد. ننه كلاغه هم گاهي مي آمد، چيزي براي بچه اش مي آورد؛ يك تکه گوشت، صابون و اين چيزها. يك دفعه دو تا عنكبوت آورده بود. عنكبوتها در منقار ننه كلاغه گير كرده بودند، دست و پا مي زدند، نمي توانستند در بروند. چه پاهاي درازي هم داشتند. اولدوز ازشان ترسيد. ننه كلاغه گفت: نترس جانم، نگاه كن بين بچه ام چه جوري مي خوردشان. راستي هم آقا كلاغه با اشتها قورتشان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمين كشيد و گفت: ننه جان، باز هم از اينها بيار. خيلي خوشمزه بودند.

ننه اش گفت: خيلي خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از اينها خيلي داريم. برايت مي آورم. آقا كلاغه آب دهنش را قورت داد و تشكر كرد.

از آن روز به بعد اولدوز اينور آنورمي گشت، عنكبوت شكار مي كرد، مي گذاشت تو جيب پيراهنش، دكمه اش را هم مي انداخت كه در نروند، بعد سر فرصت مي برد مي داد به آقا كلاغه. البته اينها براي او غذا حساب نمي شد. اينهاجاي خروسك قندي و نقل و شيريني و اين جور چيزها بود. ننه كلاغه گفته بود كه اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً مي ميرد. هيچ چيز نمي تواند او را زنده نگه دارد. هيچ چيز، مگر غذا.

يك روز سر ناهار، زن بابا دید که چند عنكبوت دست و پا شکسته دارند توي سفره راه مي روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمعشان کند و بگذارد توي جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روي خودش نیاورد. زن بابا پاهایشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا به خیر گذشت.

بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقیمانده عنکبوتها را به اش بدهد. يکي دو تاي عنکبوتهاي قبلي را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. يکیشان را با دو انگشت گرفت که توي دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوري با نوک خودش غذا توي دهن بچه اش مي گذارد.

آقا کلاغه مي خواست عنكبوت را بگیرد که يکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمي خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوي من؟

آقا کلاغه گفت: ناخنهات را نگاه کن بين چه ريختي اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ريختي اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خيلي ببخشید اولدوز خانم، فضولي مي کنم. اما من نمي توانم غذايي را بخورم که ... مي فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خيلي از تشکر مي کنم که عیب مرا تو صورتم گفتي. خود من دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخنهائي کثیف غذا بخورم. باور کن.

* داد و بیداد بر سر ماهي و حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چند تا ماهي سرخ و ریز بودند. روز ششم یا هفتم بود که اولدوز يکي را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهي بود که مي خورد. از ننه اش شنیده بود که شکار ماهي و قورت دادنش خيلي مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه ي او مثل زن باباي اولدوز نبود، خيلي چيز مي دانست. مي فهمید که چه چيز براي بچه اش خوب است، چه چيز بد است. اگر آقا کلاغه چيز بدی ازش مي خواست سرش داد نمي زد. مي گفت که: بچه جان، این را براي نمي آرم، براي اینکه فلان ضرر را دارد، براي اینکه اگر فلان چيز را بخوري نمي تواني خوب قارقار بکني، براي اینکه صدايت مي گيرد، براي اینکه ...

علت همه چيز را مي گفت. اما زن بابا اينجوري نبود. هميشه با اوقات تلخي مي گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چيز را نخور، فلانجا نرو، اينجوري نکن، راست بنشين، بلند حرف زن، چرا پچ و پچ مي کني، و از این حرفها. زن بابا هيچوقت نمي گفت که مثلاً چرا بايد بلند حرف نزني، چرا بايد ظهرها بخوابي. اولدوز اول ها فکر مي کرد که همه ي ننه ها مثل زن بابا مي شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فرداش فهمید که يکي از ماهيها نيست. داد و فريادش رفت به آسمان. سر ناهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که هي مي آيد لب حوض صابون دزدي. خيلي هم پرروست. اگر گيرش بيارم، دارش مي زنم؛ اعدامش مي کنم.

فحش هاي بدید هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صداش درنيامد. اگر چيزي مي گفت، زن بابا بو مي برد که او با کلاغه سر و سري دارد، بخصوص که روز پيش نزديک بود لب حوض مچش را بگیرد. بابا گفت: اصلاً کلاغها حيوانهاي کثيفي هستند، دله دزدند. يك کلاغ حسابي در همه ي عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، يك دانه ماهي توي حوض نمي گذارد بماند. زن بابا گفت: آره، بايد مواظبش باشم. حالا که زير دندانش مزه کرده، دلش مي خواهد همه شان را بگیرد.

اولدوز تو دل به ناداني زن باباش خندید. براي اینکه کلاغها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش مي گفت.

* ننه کلاغه خيلي چيزها مي داند و از مرگ نمي ترسد

ظهري ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دو تايي نشستند زير سايه ي درخت توت. اولدوز همه چيز را گفت.

ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواهد مرا بگیرد، چشمهاس را در مي آرم. بعد آقا کلاغه را از لانه درآوردند. آقا کلاغه ديگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمي زد. کمي لاي گل و بته ها جست و خيز کرد، اينور آنور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوي مادرش. ننه کلاغه به اش ياد داد که چه جوري شپشهاش را با منقار بگیرد و بکشد.

ننه کلاغه زخمي زير بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: اين را پنجاه شصت سال پيش برداشتم. رفته بودم صابون دزدي، مرد صابون پز با دگنگ زد و زخمي ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخمم خوب شد. از ميوه هاي صحرائي پيدا کردم و خوردم، آخرش خوب شدم. اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حيرت مي کرد. آرزو مي کرد که کاش مادري مثل او داشت. ننه ي خودش يادش نمي آمد. فقط يك دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه اي هم

دارد: يك روز بابا و زن بابا دعوا مي کردند. زن بابا گفت: دختری را هم ببر ده ، ول کن پیش ننه اش، من دیگر نمی توانم کلفتی او را هم بکنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می شوم.

راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود. یکی دو دفعه هم عموی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه گاهی از ده به شهر می آمد و سری به آنها می زد. اولدوز فقط می دانست که ننه اش در ده زندگی می کند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی دانست.

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید، بچه اش را بوسید و پر کشید نشست لب بام که برود به شهر کلاغها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه هات و « دده کلاغه » برسان. بعد پادش افتاد که تحفه ای چیزی هم به بچه ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را درآورد، از پله ها رفت پشت بام، پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه هاش. آنوقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر يك درخت تبریزی. روش را کرد به طرف اولدوز، قارقاری کرد و پرید و رفت از چشم دور شد.

* دیدار کوتاهی با « یاشار »

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همینجوری دورها را نگاه می کرد. ناگهان یادش آمد که بیخبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه های دور و بر کرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه ی دست چپی نگاه کرد. اینجا خانه ی « یاشار » بود. یکهو « یاشار » پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود. يك پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی توانست بلندتر کند. داشت مایوس می شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آنجا چکار می کنی، اولدوز؟ اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم برم پشت بام اینور آنور نگاه کنم. یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط ، ممکن است زن بابا بیدار شود، آنوقت ... وای ، چه بدا هولگی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی دهی؟

دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: اینجا هستم مامان، دارم جیش می کنم.

زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

* اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می کرد و کمک می خواست. مثل اینکه دارند کسی را می کشند و جیغ می کشد. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت ، حیوانکی قارقار می کند، زن بابا با چوب می زندش و فحش می دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می کرد. کلاغه پرپر می زد و قارقار می کرد. از پاهاش آویزان بود.

اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا، پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

* خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دوا توی حلق اولدوز می ریخت. يك چشم و پیشانیاش را با دستمال سفیدی بسته بود. چشمهای اولدوز تاریک روشن می دید. بعد يك يك آدمها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلوی ننه اش و زل زده بود به او.

زن بابا دید که اولدوز چشمهایش را باز کرد، هولگی گفت: شکرا! چشمهایش را باز کرد. دیگر نمی میرد. اولدوز!.. حرف بزن!..

اولدوز نمی توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار ننه کلاغه از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه ها موهایی زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی اختیار دستهایش پایین آمد و صدایش برید. آنوقت هق هق گریه اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه ... کو؟ .. کو؟ .. ننه کلاغه ... کو؟ .. کلاغ کوچولو چه شد؟.. ننه!.. ننه!..

یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می گفت و می خواست او را آرام کند. اما اولدوز های های گریه می کرد. زن بابا مهربانی می کرد. نرم نرم حرف می زد. می گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می شوی.

آخرش اولدوز از گريه کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه مي شود، مي گوید: اولدوز، من رفتم، حرفهایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دويد طرف درخت، يکهو زن بابا از پشت درخت بيرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جيغ کشيد و ترسان از خواب پرید و هق هق گريه اش بلند شد. اين دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمي بعد همان خواب را دید، جيغ کشيد و از خواب پرید. تا شب همينجوري هي مي پرید و مي خوابيد. يك دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه اش مي کند. بعد شنيد که دکتر به باباش مي گوید: زخمش مهم نيست. زود خوب مي شود. اما بچه خيلي ترسيده. پير مي زند. از چيزي خيلي سخت ترسيده. الان سوزني به اش مي زنم، آرام مي گيرد و مي خوابد. اولدوز گفت: من گرسنه ام.

زن بابا برايش شيرآورد. اولدوز شير را خورد. دکتر سوزني به اش زد، کيفش را برداشت و رفت. اولدوز نگاه مي کرد به سقف و چيزي نمي گفت. مي خواست حرفهاي بابا و زن بابا را بشنود، اما چيز زيادي نشنيد. زود خوابش برد.

* درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

فردا صبح، اولدوز ياد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزيد، چايي ريخت روي لحاف. زن بابا چشم غره اي رفت اما چيزي نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را مي پوشيد که به اداره برود. اولدوز مي خواست پا شود برود پيش آقا کلاغه. اما کار عاقلانه اي نبود. هيچ نمي دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده، نمي دانست ننه کلاغه چه جوري گير زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روي چشمش را باز کرده بود. جاي منقار ننه کلاغه روي ابرو و پيشانيش معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من مي رم پيش ننه ي ياشار، زود برمي گردم. خيلي وقت است به حمام نرفته ام. اين دفعه که نمي توانم ترا با خودم ببرم. مي خواهم بيمن ننه ي ياشار مي تواند با من به حمام برود.

زن بابا راستي راستي مهربان شده بود. هيچوقت با اولدوز اينطور حرف نمي زد. اما اولدوز نمي خواست با او حرف بزند. ازش بدش مي آمد. يك دفعه چيزي به خاطرش رسيد و گفت: ماما، حالا که تو داري مي روي به حمام، ياشار را هم بگو بيايد اينجا. من تنهائي حوصله ام سر مي رود. زن بابا کمي اخم کرد و گفت: ياشار مي رود به مدرسه اش.

اولدوز چيزي نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه. حيوانکي آقا کلاغه توي پهن کز کرده بود و گريه مي کرد. تا اولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدي!.. اولدوز گفت: مرا ببخش تنهات گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چيزي بيار بخورم، بعد صحبت مي کنيم. خيلي گرسنه ام، خيلي تشنه ام. اولدوز رفت و آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر کردم تو هم رفتي دنبال ننه ام. اولدوز گفت: ننه ات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هيچ جا. زن بابا آنقدر زدش که مرد، بعد انداختش تو زباله داني يا کجا. اولدوز گريه اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبت! حالا سگها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند. آقا کلاغه گفت: ممکن نيست، آخر ما کلاغها گوشتمان تلخ است. سگها حتي جرئت نمي کنند نيششان را به گوشت ما بزنند. مرده ي ما آنقدر روي زمين مي ماند که بپوسد و پخش شود. الانه ننه ام تو زباله داني يا يك جاي ديگري افتاده و دارد مي پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگيرد. زد زير گريه. آقا کلاغه هم گريست. آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا مي آيد، ما را مي بيند، من مي روم. بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پيشت مي آيم. آنوقت در لانه را بست و رفت زير لحافش دراز کشيد. زن بابا آمد. بچه اش را برداشت، رفت. اولدوز با خيال راحت آمد پيش کلاغه اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بيرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توي لانه بتابد.

آقا کلاغه بالهائيش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمين کشيد و گفت: راستي اولدوز جان، آزادي چيز خوبي است.

اولدوز آه کشيد و گفت: تو فهميدي ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار؟ آقا کلاغه گفت: فهميدم.

اولدوز گفت: مي تواني به من هم بگويي؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز يادم بدهد. تيغ آفتاب آمد پيش من، گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت را مي برم پرواز ياد بدهم. تو هم بايد بيايي. بعد برمي گردانمت. من به ننه ام گفتم: اولدوز چه خبرش نمي کني؟

ننه ام گفت: خبرش مي کنم. ننه ام در لانه را بست، آمد ترا خبر کند، کمي گذشت تو بيرون نيامدي. من توي لانه بودم. يکهو صدای بگير بيند شنيدم. ننه ام جيغ کشيد: « قارا.. قا.. را.. » دلم ريخت. ننه ام مي گفت: « مگر ما توي اين شهر حق زندگي نداريم؟ چرا نبايد با هر که خواستيم آشکارا دوستي نکنيم؟ » از سوراخ زير دريچه نگاه کردم و ديدم زن بابا ننه ام را زير غربال گير انداخته. معلوم بود که چيزي از حرفهاي ننه ام را نمي فهميد.

اولدوز بي تاب شده بود. به عجله پرسيد: بعد چه شد؟

آقا کلاغه گفت: بعد ننه ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه ام یکهو جست زد و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد. آنوقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنك ننه ام را بزند. اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت که ای زن بابای نفهم، تو خیال می کنی که کلاغها از دزدی خوششان می آید؟ اگر من خوردو خوراك داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟.. شکم خودتان را سیر می کنید، خیال می کنید همه مثل شما هستند!.. آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه اش را خورد و پرسید: بعد چه؟

آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با يك تا پیراهن ... باقیش را هم که خودت می دانی. لحظه ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد! حالا چکار کنیم؟ آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.

اولدوز گفت: درست است. من همه اش به فکر خودم هستم.

آقا کلاغه گفت: کاش دده ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می دانستند کجا هستیم. اولدوز گفت: آره ، کمکمان می کردند.

آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه ام می گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد نگیرم می میرم؟ اولدوز گفت: یادم هست.

آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می دانی؟

اولدوز با انگشتهاش حساب کرد و گفت: بیشتر از شش روز وقت نداریم.

آقا کلاغه گفت: به نظر تو چکار باید بکنیم؟

اولدوز گفت: می خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟ آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟

اولدوز گفت: همین همسایه ی دست چپیمان.

آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم.

اولدوز گفت: خوب که هست، سرّ نگهدار هم هست. اما چه جوری خبرش کنیم؟ آقا کلاغه گفت: الانه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.

اولدوز گفت: حالا نمی شود، رفته مدرسه.

آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیلهای تابستانی داریم. اولدوز گفت: تو راست می گویی. زن بابا گولم زده. الانه مدرسه ها تعطیل است. من می روم پشت بام، تو همینجا منتظرم باش.

در پله دوم بود که صدای پایي از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه، درش را بست، رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به حیاط دوخت.

* خانه قرق می شود

صدای عوعوی سگی شنیده شد. در صدا کرد. بابا تو آمد. بعد هم عمو، برادر کوچک بابا. سگ سیاهی هم پشت سر آنها تو تپید. سر طناب سگ در دست عمو بود.

بابا گفت: حالا دیگر هیچ کلاغی نمی تواند پاش را اینجا بگذارد.

عمو گفت: زمستان که رسید باید بیایم ببرمش.

بابا گفت: عیب ندارد. زمستان که بشود ما هم سگ لازم نداریم.

عمو گفت: اولدوز کجاست؟ همراه زن داداش رفته؟

بابا گفت: نه، مریض شده خوابیده.

طناب سگ را به درخت توت بستند و آمدند به اتاق. اولدوز عموش را دوست داشت. بیشتر برای این که از ده ننه ی خودش می آمد.

عمو حال اولدوز را پرسید، اما از ننه اش چیزی نگفت. بابا بدش می آمد که پهلوی او از زن اولش حرف بزنند.

عمو به بابا گفت: به اداره ات بر نمی گردی؟

بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.

پس از آن باز صحبت به سگ و کلاغها کشید. بابا هی بد کلاغها را می گفت. مثلاً می گفت که: کلاغها دزدهای کثیف و ترسویی هستند. می آیند دزدی می کنند، اما تا کسی را می بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می روند.

یک ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول غرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.

زن بابا از عمو رو می گرفت. عمو هم پهلوی اوسرش را پایین می انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی توانی سگت را هم با خودت ببری؟

بابا یکه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه ببرمش؟ زبان اولدوز به تته پته افتاد. نمی دانست چه بگوید. آخرش گفت: من ... من می ترسم. بابا گفت: ول کن بچه. ادا در نیارا

عمو گفت: نترس جانم، سگ خوبی است. می گویم ترا گاز نمی گیرد. بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی شود. خودش بدتر از سگ همه را گاز می گیرد. بیخود و بیجهت هم طرف کلاغهای دله دزد را می گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوانات کثیف چه خوبی دیده.

اولدوز دیگر چیزی نگفت. لحاف را سرش کشید و خوابید. وقتی بیدار شد، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عوو می کند و کلاغها را می تاراند.

از آن روز به بعد خانه قرق شد. هیچ کلاغی نمی توانست پایین بیاید. حتی اولدوز با ترس و لرز به حیاط می رفت. یک دفعه هم تکه ای گوشت گوسفند به آقا کلاغه می برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد، اولدوز جیغ کشید و تو دوید.

* روزهای پریشانی و نگرانی ، گرسنگی و ترس

اولدوز از رختخواب درآمد. زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد، اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد. رفتار زن بابا دوباره عوض شده بود. بدتر از پیش سر اولدوز داد می زد. جای دندان های اولدوز تو گوشت رانش معلوم بود.

وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود. همیشه گرسنگی می کشید. اولدوز هر چه می کوشید نمی توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد. سگ سیاه چهار چشمی همه جا را می پایید. به هر صدای ناآشنایی پارس می کرد. تنها امید اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود. اگر یاشار کمکشان می کرد، کارها درست می شد. اما نمی دانستند چه جوری او را خبر کنند. اولدوز از ترس سگ، پشت بام هم نمی رفت. یعنی نمی توانست برود. سگ سیاه مجال نمی داد. سر و صدا راه می انداخت. ممکن بود گاز هم بگیرد. همیشه حیاط را گشت می زد و بو می کشید.

ننه ی یاشار گاهگاهی به خانه ی آنها می آمد. اما نمی شد چیزی به اش گفت. از کجا معلوم که او هم دست راست زن باباش نباشد؟ به آدمهای این دور و زمانه نمی توان زود اطمینان کرد. تازه ، زن بابا هیچوقت او را با کسی تنها نمی گذاشت.

روزها پشت سر هم گذشتند، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت، یک روز فرصت ماند. اولدوز می دانست که باید همین امروز آقا کلاغه را پرواز بدهد. اگر نه، خواهد مرد. اما چه جوری باید پرواز بدهد؟ نمی دانست.

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند. همان روز زن بابا می خواست به عروسی برود. اولدوز گفت: مامان، من از سگ می ترسم. تنهایی نمی توانم تو خانه بمانم. زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه ی یاشار. اولدوز از ته دل شاد بود. یاشار را در خانه ندید. از ننه اش پرسید: پس یاشار کجاست؟

ننه گفت: رفته مدرسه ، جانم. آخر از دیروز مدرسه ها باز شده.

اولدوز نشست و منتظر یاشار شد.

* نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغه

ظهر شد، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز را دید، سرخ شد و سلام کرد. اولدوز جواب سلامش را داد. یاشار خواهر شیرخواری هم داشت. ننه اش او را شیر می داد که بخواباند. اولدوز و یاشار رفتند به حیاط.

اولدوز آرام و غمگین گفت: یاشار می دانی چه شده؟

یاشار گفت: نه.

اولدوز گفت: آقا کلاغه دارد می میرد.

یاشار گفت: کدام آقا کلاغه؟

اولدوز گفت: آقا کلاغه ی من دیگر!

یاشار گفت: مگر تو کلاغ هم داشتی؟

اولدوز گفت: آره ، داشتم. حالا چکار کنیم؟

یاشار با هیجان پرسید: از کجا گیرت آمده ؟

اولدوز گفت: بعد می گویم ، حال می گویی چکار کنیم؟

یاشار گفت: از گرسنگی می میرد؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: زخمی شده ؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: آخر پس چرا می میرد؟

اولدوز گفت: نمی تواند ببرد. کلاغ اگر نتواند ببرد، حتماً می میرد.

یاشار گفت: بده من یادش بدهم.

اولدوز گفت: زیر پلکان قایمش کرده ام.

یاشار گفت: زن بابات خبر دارد؟

اولدوز گفت: اگر بو ببرد، می کشدش.

یاشار گفت: باید کلکی جور کنیم.

اولدوز گفت: اول باید کلك سگه را بکنیم. مگر صدایش را نمی شنوی؟ یاشار گفت: چرا، می شنوم. سگه نمی گذارد آقا کلاغه را در ببریم. یکی دو روز مهلت بده، من فکر بکنم ، نقشه بکنم ، کارش را بکنم.

اولدوز گفت: فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در ببریم. اگر نه، می میرد. ننه کلاغه به خودم گفته بود.

یاشار به هیجان آمده بود. حس می کرد که کارهای پر جنب و جوشی در پیش است. با عجله پرسید: ننه کلاغه دیگر کیست؟

اولدوز گفت: ننه ی آقا کلاغه است. اینها را بعد می گویم. حالا باید کاری بکنیم که آقا کلاغه نمیرد. یاشار گفت: بعد از ظهر من به مدرسه نمی روم، دزدکی می رویم و آقا کلاغه را می آریم. ناهار، نان و پنیر و سبزی خوردند. بعد از ناهار، دده ی یاشار رفت سر کارش. ننه اش با بچه ی شیرخوارشان خوابید.

یاشار گفت: من و اولدوز نمی خوابیم. من باید به درس و مشقم برسم. یاشار گاهگاهی از این دروغها سر هم می کرد که ننه اش او را تنها بگذارد.

*** قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان**

کمي بعد، هر دو بيرون آمدند. از پلکان رفتند پشت بام. نگاهی به اينور آنور کردند، دیدند سگ سیاه را ول داده اند، آمده لم داده به در خانه ي آقا کلاغه و خوابیده.

ياشار گفت: من مي روم پايين، کلاغه را مي آرم.

اولدوز گفت: مگر نمي بيني سگه خوابیده دم در؟

ياشار گفت: راست مي گويي. بيچاره آقا کلاغه، بيني چه حالي دارا!

اولدوز گفت: فکر نمي کنم زياد بترسد. کلاغ پر دلي است.

ياشار گفت: حالا چکار بکنيم؟

اولدوز گفت: فکر بکنيم، دنبال چاره بگرديم.

ياشار گفت: الان فکري مي کنم. الان نقشه اي مي کشم...

خم سرکه ي زن بابا در يك گوشه ي بام جا گرفته بود. زن بابا دور خم سنگ چيده بود که نيفتد. چشم ياشار به سنگها افتاد. يکهو گفت: بيا سگه را بکشيم.

اولدوز يکه خورد، گفت: بکشيم؟

ياشار گفت: آره. اگر بکشيم براي هميشه از دستش خلاص مي شوي.

اولدوز گفت: من مي ترسم.

ياشار گفت: من مي کشم.

اولدوز گفت: گناه نيست؟

ياشار گفت: گناه ؟ نمي دانم. من نمي دانم گناه چيست. اما مثل اين که راه ديگري نيست. ما که به کسي دي نمي کنيم گناه باشد.

اولدوز گفت: سگ مال عمويم است.

ياشار گفت: باشد. عموت چرا سگش را آورده بسته اينجا که ترا بترساند و آقا کلاغه را زنداني کند، ها؟ اولدوز جوابي نداشت بدهد. ياشار پاورچين پاورچين رفت سنگ بزرگي برداشت و آورد، به اولدوز گفت: تو خانه کسي هست؟

اولدوز گفت: مامان رفته عروسي. بابا را نمي دانم. من دلم به حال سگ مي سوزد. ياشار گفت: خيال مي کني من از سگ کشي خوشم مي آيد؟ راه ديگري نداريم. بعد يك پله پايين رفت، رسيد بالاي سر سگ. آنوقت سنگ را بالا برد و يکهو آورد پايين، ول داد. سنگ افتاد روي سر سگ. سگ زوزه ي خفه اي کشيد و شروع کرد به دست و پا زدن. ناگهان صداي باباي اولدوز بگوش رسيد. اينها خود را عقب کشيدند. بابا بيرون آمد و ديد که سگ دارد جان مي دهد. ياشار بيخ گوش اولدوز گفت: بيا در برويم. حالا بابات سنگ را مي بيند و مي آيد پشت بام. اولدوز گفت: کلاغه را ول کنيم؟

ياشار گفت: بعد من مي آيم به سراغش.

هر دو يواشکي پايين آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتابهاي ياشار را ريختند جلوشان، طوري که هر کس مي ديد خيل مي کرد که درس حاضر مي کنند. اما دلشان تاپ تاپ مي زد. رنگشان هم کمي پريده بود. صداي پاي بابا پشت بام شنيده شد. بعد صداي نيامد. ياشار به تنهائي رفت پشت بام. باباي اولدوز لباس پوشيده بود و ايستاده بود کنار لاشه ي سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه. ياشار پادش آمد که روزي سنگ پرانده بود، شيشه ي خانه ي اولدوز را شکسته بود، باباي اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه ، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود. با اين فکرها تندي پايين رفت. اول، آقا کلاغه را درآورد گفت: من ياشار هستم. سگه را کشتيم که تو آزاد بشوي.

آقا کلاغه له له مي زد. گفت: تشکر مي کنم. اما ديگر وقت گذشته.

ياشار گفت: چرا؟

آقا کلاغه گفت: قرار ننه ام تا ظهر امروز بود. از آن گذشته، من آنقدر گرسنگي کشيده ام که نا ندارم پرواز کنم.

ياشار غمگين شد. کم مانده بود گريه کند. گفت: حالا نمي آيي من پرواز يادت بدهم؟ آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چند تا از پرهاي مرا بکند نگه بدارد، بالاخره هر طوري شده کلاغها به سراغ من و شما مي آيند.

آقا کلاغه اين را گفت، منقارش را بست و تنش سرد شد. ياشار گريه کرد. ناگهان فکري به نظرش رسيد. چشمهايش از شيطنت درخشيد. ليخندي زد و جنازه ي آقا کلاغه را خواباند روي پلکان، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه، لاشه ي سگ را انداخت پای درخت توت، يك سطل آب آورد، خون دريچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آنوقت آقا کلاغه را برداشت و در رفت. پشت بام يادش آمد که بايد جاپايي از خودشان نگذارد. اين جوري هم کرد. اولدوز خيلي غمگين شد. گريه هم کرد. اما ديگر کاري بود که شده بود و چاره اي نداشت. ياشار او را دلداري داد و گفت: اگر مي خواهي کار بدتر نشود، بايد صدات را درنياري، کسي بو نبرد. بلایي به سرشان بيايد که خودشان حظ کنند. امروز چيزهايي از آموزگار ياد گرفته ام و مي خواهم بابا و زن بابا را آنقدر بترسانم که حتي از سايه ي خودشان هم رم کنند. بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال اولدوز کمي جا آمد. چند تا از پرهاي آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جيبيش. ياشار جنازه را برد در جايي پنهان کرد که بعد دفن کنند.

ننه ي ياشار بچه اش را بغل کرده بود و خوابيده بود.

* بچه هاي عاقل پدر و مادرهاي نادان را دست مي اندازند

بچه ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سر و صدا بلند شد. باباي اولدوز داد و فریاد مي کرد. صداهاي ديگري هم بود. ننه ي ياشار از خواب بيدار شد و دويد به حياط. بعد برگشت چادر بسر کرد و رفت پشت بام. باباي اولدوز مثل ديوانه ها شده بود. هي بر سرش مي زد و فریاد مي کرد: واي.. واي.. بيچاره شدم!.. تو خانه ام «از ما بهتران» راه باز کرده اند!.. من ديگر نمي توانم اينجا بند شوم!.. «از ما بهتران» تو خانه ام راه باز کرده اند!.. به دادم برسيد!..

آجان و چند تا مرد ديگر دورش را گرفته بودند و مي خواستند آرامش کنند. باباي اولدوز لاشه ي سگ را نشان مي داد و داد مي زد: نگاه کنيد، اين را که آورده انداخته اينجا؟.. سنگ را که برداشته برده ؟.. خونها را که شسته ؟.. «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند!.. اول آمدند سگه را کشتند... بعد... واي.. واي.. اولدوز و ياشار پای پلکان ايستاده بودند، گوش مي کردند. ننه ي ياشار نمي گذاشت بروند پشت بام. به يکديگر چشمک مي زدند و تو دل به ناداني بابا و آدمهاي ديگر مي خنديدند. خوشحال بودند که اين همه آدم زودباور را دست انداخته اند.

بابا را کشان کشان به اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه شان بلند شد: واي، پناه بر خدا!.. از ما بهتران!..

بابا دوباره به حياط دويد و مثل ديوانه ها شروع کرد به داد زدن و اينور و آنور رفتن. سطل وارونه همه را به وحشت انداخته بود. پيرمردي گفت: «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند. خانه را بگريد. يك نفر برود دنبال جن گير. يك نفر برود دعانويس بيارد. بابا داد زد: کمکم کنيد!.. خانه خراب شدم!.. يك نفر رفت دنبال «سيد قلي جن گير». يك نفر رفت دنبال «سيد ميرزا ولي دعا نويس». پيرزني دويد از خانه اش يك «بسم الله» آورد که جنها را فراري بدهد. «بسم الله» با خط تو در تويي، بزرگ نوشته شده بود و توي قاب کهنه اي جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم الله گويان به جستجوي سوراخ سنبه ي خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشمشان به سنگ بزرگي افتاد که آغشته به خون بود. ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به حياط. بابا تا سنگ را ديد، باز فریاد کشيد: واي، واي!.. اين سنگ آنجا چکار مي کرد؟.. که اين را برده گذاشته آنجا؟.. «از ما بهتران» با من درافتاده اند... مي خواهند اذيتم کنند... واي!.. آخر من چه گناهي کرده ام؟.. اولدوز و ياشار پای ديوار ايستاده بودند. اين حرفها را که شنيدند، خنده شان گرفت. فوري تپيدند توي اتاق که آدمهاي پشت بام نييندشان. ياشار گفت: حالا بگذار زن بابات بيايد، بين چه خاكي بر سرش خواهد کرد. عروسي برايش زهر خواهد شد.

آنوقت هر دو از ته دل خنديدند. ياشار دستش را گذاشت روي دهان اولدوز که صداش را کسي نشنود. معلوم نبود چه کسي زن بابا را خبر کرده بود که با عجله خودش را به خانه رساند. تا شوهرش را ديد، غشي کرد و افتاد وسط حياط. زنها او را کشان کشان بردند به خانه ي همسايه ي دست راستي. پيرزن مي گفت: اول بايد جن گير و دعانويس بيايند، جنها را بيرون کنند، بعد زن حامله بتواند تو برود.

خلاصه، دردمر نباشد، پس از نيم ساعتي جن گير و دعانويس رسيدند. جن گير طشتي را وارونه جلوش گذاشت، حرفهاي عجيب و غريبي گفت، آينه خواست، صداهاي عجيب و غريبي از خودش و از زير طشت درآورد و آخرش گفت: اي «از ما بهتران»، شما را قسم مي دهم به پادشاه «از ما بهتران»، از خانه ي اين مرد مسلمان دور شويد، او را اذيت نکنيد!

بعد گوش به زنگ زل زد به آينه و به باباي اولدوز گفت: امروز دشت نکرده اند، پنجاه تومن بده، راهشان بيندازم بروند.

پدر اولدوز چانه زد و سي تومان داد. جن گير پول را گرفت، دستش را برد زير طشت و درآورد. آنوقت دوباره گفت: اي «از ما بهتران»، از خانه ي اين مرد مسلمان دور شويد، او را اذيت نکنيد! شما را به پادشاه «از ما بهتران» قسم مي دهم!

کمي بعد، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوشبختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند. ديگر برنمي گردند، به شرطي که مرا راضي کنی.

بابا نفعي به راحت کشيد، سي تومان ديگر به جن گیر داد و راهش انداخت. نوبت دعانويس شد. با خط کج و معوج، با مرکب سپاه و نارنجي چيزهايي نوشت، هر تکه کاغذ را در گوشه اي قايم کرد، بيست تومان گرفت و رفت.

زن بابا را آوردند.

کسي نمي دانست که آجان کي گذاشته و رفته.

شب که شد، ننه ي ياشار اولدوز را به خانه شان برد. بابا و زنش آنقدر دستپاچه و ترسيده بودند که تا آنوقت به فکر اولدوز نيفتاده بودند.

* برف، سرما، بيکاري و انتظار

پايز رسيد، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموي اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالي و عصباني برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد. ترس زن بابا هنوز نريخته بود. در و ديوار آشپزخانه پر بود از دعانامه هاي چاپي و خطي. شبيها مي ترسيد به تنهايي بيرون برود. اولدوز را همراه مي برد. اولدوز يك ذره ترس نداشت. تنها بيرون مي رفت و تو دل به زن بابا مي خنديد. پرهاي آقا کلاغه را توي قوطي راديو قايم کرده بود. ياشار را خيلي کم مي ديد. ياشار جنازه ي آقا کلاغه را جاي خوبي دفن کرده بود. مرتب به مدرسه مي رفت و درس مي خواند.

اما گاهگاهي سر مداد گم کردن با ننه اش دعوا مي کرد. ياشار اغلب مدادش را گم مي کرد و ننه اش عصباني مي شد و مي گفت: تو عين خيالت نيست، دده ات با هزار مکافات پول اين مدامها را بدست مي آورد.

شکم زن بابا خيلي جلو آمده بود. زنهاي همسايه به اش مي گفتند: يکي دو هفته ي ديگر مي زايي. زن بابا جواب مي داد: شايد زودتر.

زنهاي همسايه مي گفتند: اين دفعه انشالله زنده مي ماند.

زن بابا مي گفت: انشالله! نذر و نياز بکنم حتماً زنده مي ماند.

دده ي ياشار اغلب بيکار بود. به عمليگي نمي رفت. برف آنقدرمي باريد که صبح پا مي شدي مي ديدي پنجره ها را تا نصفه برف گرفته. سوز سرما گنجکشها را خشک مي کرد و مثل برگ پايزي بر زمين مي ريخت.

يك روز صبح، بابا ديد که دو تا کلاغ نشسته اند لب بام. دگنکي برداشت، حمله کرد، زد، هردوشان افتادند. اما وقتي دستشان زد معلوم شد از سرما خشک شده اند. اولدوز خيلي اندوهگين شد. ياشار خبرش را چند روز بعد از ننه اش شنيد. پيش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حيوانکي ها!

ننه ي ياشار هر روز صبح مي آمد به زن بابا کمک کند: ظرفها را مي شست، خانه را نظافت مي کرد. نزديکهاي ظهر هم مي رفت به خانه ي خودشان. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بعدي بنظر نمي رسيد. گاهي زن بابا مي رفت و اولدوز مي توانست با او چند کلمه حرف بزند، احوال ياشار را بيرسد و برايش سلام بفرستد. همسايه هاي ديگر هم رفت و آمد مي کردند، اما اولدوز ننه ي ياشار را بيشتر از همه دوست داشت. با وجود اين پيش او هم چيزي بروز نمي داد. تنهاي تنها انتظار کلاغها را مي کشيد. يقين داشت که آنها روزي خواهند آمد.

بابا مثل هميشه مي رفت به اداره اش و برمي گشت به خانه اش. يك شب به زن بابا گفت: من دلم بچه مي خواهد. اگر اين دفعه بچه ات زنده بماند و پا بگيرد، اولدوز را جاي ديگري مي فرستم که تو راحت بشوي. اما اگر بچه ات باز هم مرده به دنيا بيايد، ديگر نمي توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا اميدوار بود که بچه اش زنده به دنيا خواهد آمد. براي اينکه نذر و نياز فراوان کرده بود. اولدوز به اين بچه ي نزاده حسودي مي کرد. دلش مي خواست که مرده به دنيا بيايد.

* نذر و نياز جلو مرگ را نمي گيرد. يادي از ننه کلاغه

آخر سر زن بابا زاييد.

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند، نذر و نياز کردند، دعا و طلسم گرفتند، «نظر قرباني» گرفتند، شمع و روضه ي علي اصغر و چه و چه نذر کردند. براي چه؟ براي اينکه بچه نميرد. اما سر هفته بچه پاي مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توي شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختي مي تواند زنده بماند. من نمي توانم کاري بکنم.

فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه مريض شد. شب و روز مي گفت: بچه ام را «از ما بهتران» خفه کردند، هنوز دست از سر ما برنداشته اند. يکي هم ، چشم حسود کور، حسودي کردند و بچه ام را کشتند.

ننه ي ياشار تمام روز پهلوي زن بابا مي ماند. ياشار گاهي براي ناهار پيش ننه اش مي آمد و چند کلمه اي با اولدوز صحبت مي کرد. از کلاغها خبري نبود. فقط گاه گاهي کلاغ تنهايي از آسمان مي گذشت و يا صداي قارقاري به گوش مي رسيد و زود خفه مي شد. درختهاي تبريزي لخت و خالي مانده بود. اولدوز ياد ننه کلاغه مي افتاد که چه جوري روي شاخه هاي نازک مي نشست، قارقار مي کرد، تکان تکان مي خورد، ناگهان پر مي کشيد و مي رفت.

* زمستان سخت مي گذرد

زمستان سخت مي گذشت. خيلي سخت. بزودي برف وسط حياط تلنبار شد به بلندي ديوارها. نفت و زغال ناياب شد. به سه برابر قيمت هم پيدا نشد. دده ي ياشار هميشه بيکار بود. ننه اش براي کار کردن و رختشويي به خانه هاي ديگر هم مي رفت. گاهي خبرهاي باور نکردني مي آورد. مثلاً مي گفت: ديشب خانواده ي فقيري از سرما خشک شده اند. يك روز صبح هم گريه کنان آمد و به زن بابا گفت: شب بچه ام زير کرسی خشک شده و مرده.

ياشار خيلي پژمرده شد. فکر مرگ خواهر کوچکش او را ديوانه مي کرد. پيش اولدوز گريه کرد و گفت: کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زير کرسی ما اغلب خالي است، سرد است. زغال ندارد.

اولدوز اشکهاي او را پاک کرد و گفت: گريه نکن ياشار. اگر نه، من هم گريه ام مي گيرد. ياشار گريه اش را بريد و گفت: صبح دده ام به ننه ام مي گفت که تو اين خراب شده کسي نيست بگويد که چرا بايد فلانيها زغال نداشته باشند.

اولدوز گفت: دده ات کار مي کند؟

ياشار گفت: نه. همه اش مي نشيند تو خانه فکر مي کند. گاهي هم مي رود برفروبي. اولدوز گفت: چرا نمي رود کار پيدا کند؟

ياشار گفت: مي گويد که کار نيست.

اولدوز گفت: چرا کار نيست؟ ياشار چيزي نگفت.

* بوي بهار

برف سبکتر شد. بهار خودي نشان داد و آبها را جاري کرد. سبزه دميد. گل فراوان شد. زمستان خيلي ها را از پا درآورده بود. خيلي ها هم با سرسختي زنده مانده بودند. ننه ي ياشار کرسی سرد و خاليشان را برچيد. پنجره را باز کرد. دده ي ياشار همراه ده بيست نفر ديگر رفت به تهران. رفت که در کوره هاي آجرپزي کار کند. در خانه ياشار و ننه اش تنها ماندند. مثل سالهاي ديگر.

زن بابا تازگيها خوب شده بود. چشم ديدن اولدوز را نداشت. اولدوز بيشتر وقتها در خانه ي ياشار بود. زن بابا هم ديگر چيزي نمي گفت. بابا به اولدوز محبت مي کرد. اما اولدوز از او هم بدش مي آمد. بابا مي گفت: امسال مي فرستمت به مدرسه.

* چه کسي زبان کلاغها را بلد است؟

ماه خرداد رسيد. ياشار سرگرم گذراندن امتحانهاي آخر سال بود. يك روز به اولدوز گفت: ديروز دو تا کلاغ ديدم که دور و بر مدرسه مي پلکيدند.

اولدوز از جا جست و گفت: خوب ، بعدش؟

ياشار گفت: بعدش من رفتم به کلاس. امتحان حساب داشتيم. وقتي بيرون آمدم ، ديدم نيستند. اولدوز يواش نشست سر جاش. ياشار گفت: غصه نخور، اگر کلاغهاي ما بوده باشند، برمي گردند. اولدوز گفت: حرف زديد؟

ياشار گفت: فرصت نشد. تازه ، من که زبان کلاغها را بلد نيستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدي.

ياشار گفٽ: تو از کجا مي داني؟

اولدوز گفٽ: براي اينکه مهربان هستي ، براي اينکه دل پاكي داري ، براي اينکه همه چيز را براي خودت نمي خواهي ، براي اينکه مثل زن بابا نيستي.

ياشار گفٽ: اينها را از کجا ياد گرفته اي؟

اولدوز گفٽ: همه ي بچه هاي خوب زبان کلاغها را بلدند. ننه کلاغه مي گفٽ. من که از خودم در نمي آرم. ياشار از اين خبر شاد شد. از خوشحال دست اولدوز را وسط دو دستش گرفت و فشرد و گفٽ: هيچ نمي دانم چطور شد که آن روز توانستم با « آقا کلاغه » حرف بزنم. هيچ يادم نيست.

* بازگشت کلاغها

دو سه روزي گذشت. تابستان نزديک مي شد. هوا گرم مي شد. بزرگترها باز ظهرها هوس خواب مي کردند. ناهار را که مي خوردند، مي خوابيدند. بچه ها را هم زورکي مي خوابانند.

يک روز ياشار آخرين امتحان را گذرانده بود و به خانه برمي گشت. کمي پايين تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتي کاشته بودند. زير درخت توت صدايي اسم ياشار را گفٽ. وقت ظهر بود. ياشار برگشت ، دور و برش را نگاه کرد ، کسي را نديد. کوچه خلوت بود. خواست راه بيفتد که دوباره از پشت سر صداش کردند: ياشار!

ياشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روي درخت توت نشسته بودند ، لبخند مي زدند. دل ياشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفٽ: کلاغها، شما مرا از کجا مي شناسيد؟ يکي از کلاغها با صداي نازکش گفٽ: آقا ياشار، تو دوست اولدوز نيستي؟

ياشار گفٽ: چرا ، هستم.

کلاغ ديگر با صداي کلفتش گفٽ: درست است که ننه ي ما خود ترا ندیده بود ، اما نشانيها را اولدوز به اش گفته بود. خيلي وقت است که مدرسه ها را مي گرديم پيدات کنيم. نمي خواستيم اول اولدوز را ببينيم. « ننه بزرگمان » سفارش کرده بود. حال اولدوز چطور است؟

ياشار گفٽ: مي ترسد که شما فراموشش کرده باشيد، آقا کلاغه. کلاغ صدا کلفت گفٽ: ببخشيد، ما خودمان را نشناسانديم: من برادر همان « آقا کلاغه » هستم که پيش شما بود و بعدش مرد، اين هم خواهر من است. به اش بگويد دوشيزه کلاغه. دوشيزه کلاغه گفٽ: البته ما يک برادر ديگر هم داشتيم که سرماي زمستان خشکش کرد ، مرد. دده مان هم غصه ي ننه مان را کرد، مرد.

ياشار گفٽ: شما سر سلامت باشيد.

کلاغها گفتند: تشکر مي کنيم.

ياشار فکري کرد و گفٽ: خوب نيست اينجا صحبت کنيم ، برويم خانه ي ما. کسي خانه نيست. کلاغها قبول کردند. ياشار راه افتاد. کلاغها هم بالاي سر او به پرواز درآمدند. هيچکس نمي تواند بگويد که ياشار چه حالي داشت. خود را آنقدر بزرگ حس مي کرد که نگو. گاهي به آسمان نگاه مي کرد ، کلاغها را نگاه مي کرد ، لبخند مي زد و باز راه مي افتاد. بالاخره به خانه رسيدند. کلید را از همسايه شان گرفت و تو رفت. ننه اش ظهرها به خانه نمي آمد. کلاغها پايين آمدند، نشستند روي پلکان. ياشار گفٽ: نمي خواهيد اولدوز را ببينيد؟

در همين وقت صداي گريه ي اولدوز از آنطرف ديوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشيزه کلاغه گفٽ: حالا نمي شود اولدوز را ديد. عجله نکنيم.

آقا کلاغه گفٽ: آره ، برويم به شهر کلاغها خبر بدهيم ، بعد مي آيم مي بينيم. همين امروز مي آيم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتي ياشار تنها ماند، رفت پشت بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حياط نيامد. برگشت. ننه اش زير يخدان نان و پنير گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت بام. هوا گرم بود. پيراهنش را درآورد، به پشت دراز کشيد. مي خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبي بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف مي رفتند. مثل اينکه سر مي خوردند. پر نمي زدند.

* قرار قرار. قرار براي بازگشت

سر سفره ي ناهار بود. بابا اولدوز را نشانده بود پهلوي خودش. چشمهاي اولدوز تر بود. هق هق مي کرد. زن بابا مي گفٽ: دلش کتک مي خواهد. شورش را درآورده.

بابا گفت: دختر جان، تو که بچه حرف شنوي بودي. حرفت چيست؟

اولدوز چيزي نگفت. هق هق کرد. زن بابا گفت: مي گوید از تنهايي دق مي کنم، بايد بگذاريد بروم يا يشار بازي کنم.

ناگهان اولدوز گفت: آره ، من دلم همبازي مي خواهد، از تنهايي دق مي کنم. پس از کمي بگومگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پيش يشار برود و زود برگردد. اولدوز خيلي شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابيدند. اولدوز پا شد، رفت پشت بام. دلش مي خواست آنجا بنشيند و منتظر کلاغها بشود. ناگهان چشمش افتاد به يشار - که شيرين خوابيده بود. آفتاب گرم مي تابيد. اولدوز رفت نشست بالاي سر يشار. دستش را به موهاش کشيد. يشار چشمهاش را باز کرد. خنديد. اولدوز هم خنديد. يشار پا شد نشست. پيرهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، مي داني خواب چه را مي ديدم؟

اولدوز گفت: نه.

يشار گفت: خواب مي ديدم که دست همدیگر را گرفته ايم ، روي ابرها نشسته ايم، مي رويم به عروسي دوشيزه کلاغه ، کلاغهاي ديگر هم دنبالمان مي آیند.

اولدوز کمي سرخ شد. بعد گفت: دوشيزه کلاغه ديگر کيست؟

يشار گفت: به ات نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

يشار گفت: کلاغها را ديدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کي؟

يشار گفت: وقتي از مدرسه برمي گشتم. خواهر و برادر «آقا کلاغه» بودند. قرار است حالا بيايند. اولدوز گفت: پس دوشيزه کلاغه خواهر آقا کلاغه ي خودمان است؟ يشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

يشار گفت: مي گفتند که از غصه ي زنش مرد.

در همين وقت دو کلاغ از پشت درختها پيدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام رسيدند. به زمين نشستند. سلام کردند. اولدوز يکي يکيشان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توي دامنش. پس از احوالپرسی و آشنايي، آقا کلاغه گفت: اولدوز، کلاغها همه مي گویند تو بايد بيایي پيش ما. اولدوز گفت: يعني از اين خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره بايد فرار کنی بيایي پيش ما. اگر اينجا بمانی، دق مي کنی و مي میری. ما مي دانيم که زن بابا خيلي اذيتت مي کند.

اولدوز گفت: چه جوري مي توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمي گذارند. عمو هم، از وقتي سگش کشته شد، پاش را به خانه ي ما نمي گذارد.

دوشيزه کلاغه گفت: اگر تو بخواهي ، کلاغها بلند ترا چه جوري در ببرند. يشار تا اينجا چيزي نگفته بود. در اينوقت گفت: يعني برود و ديگر برنگردد؟ دوشيزه کلاغه گفت: اين بسته به ميل خودش است. تو چه فکر مي کنی ، يشار؟ يشار گفت: حرف شما را قبول مي کنم. اگر اينجا بماند از دست مي رود و کاري هم نمي تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغها برود ... من نمي دانم چطور مي شود؟

آقا کلاغه گفت: فردا مي آييم باز هم صحبت مي کنيم. اولدوز تو هم فکرهايت را تا فردا بکن... کلاغها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من بايد بروم؟

يشار گفت: آره ، برو. اما باز هم برگرد. قول مي دهی که برگردی؟

اولدوز گفت: قول مي دهم، يشار!

*** « ننه بزرگ» راه و روش فرار را ياد مي دهد**

فردا ظهر کلاغها آمدند. کلاغ پيري هم همراهشان بود. دوشيزه کلاغه گفت: اين هم « ننه بزرگ» است.

ننه بزرگ رفت بغل ياشار و اولدوز، بد نشست روبرويشان و گفت: كلاغها همه خوشحالند كه شما را پيدا كرديم. دخترم تعريف شما را خيلي مي كرد.

اولدوز گفت: « ننه كلاغه » دختر شما بود؟

ننه بزرگ گفت: آره ، كلاغ خوبي بود.

اولدوز آه كشيد و گفت: براي خاطر من كشته شد.

ننه بزرگ گفت: كلاغها يكي دو تا نيستند. با مردن و كشته شدن تمام نمي شوند. اگر يكي بميرد، دو تا به دنيا مي آيند.

ياشار گفت: اولدوز مي خواهد بيايد پيش شما.

ننه بزرگ گفت: چه خوب! پس بايد كار را شروع كنيم.

اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست مي توانم برگردم؟

ننه بزرگ گفت: حتماً بايد برگردي. ما كلاغها دوست نداريم كه كسي خانه و زندگي و دوستانش را بگذارد و فرار كند كه خودش آسوده زندگي كند و از ديگران خبري نداشته باشد. اولدوز گفت: مرا چه جوري مي بريد پيش خودتان؟

ننه بزرگ گفت: پيش از هر چيز تور محكمي لازم است. اين را بايد خودتان ببافيد. اولدوز گفت: تور به چه دردمان مي خورد؟

ننه بزرگ گفت: فايده ي اولش اين است كه كلاغها يقين مي كنند كه شما تنبل و بيكاره نيستيد و حاضريد براي خوشبختي خودتان زحمت بكشيد. فايده ي دومش اين است كه تو مي نشيني روي آن و كلاغها تو را بلند مي كنند و مي برند به شهر خودشان ...

ياشار وسط حرف دويد و گفت: ببخشيد ننه بزرگ ما نخ و پشم را از كجا بياوريم كه تور ببافيم؟ ننه بزرگ گفت: كلاغها هميشه حاضرنده به آدمهاي خوب و كاري خدمت كنند. ما پشم مي آريم ، شما دو تا مي ريسيد و تور مي بافيد.

چند تا سنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آنها را مي چيد دور خم سرکه. ننه بزرگ گفت: ما پشمها را مي آريم جمع مي كنيم وسط آنها.

كمي هم از اينجا و آنجا صحبت كردند ، بعد كلاغها رفتند.

اولدوز گفت: ياشار، من هيچ بلد نيستم چطور نخ بريسم و تور ببافم.

ياشار گفت: من بلدم، از دده ام ياد گرفته ام.

*** كلاغها تلاش مي كنند. بچه ها به جان مي كوشند. كارها پيش مي رود.**

مدرسه ي ياشار تعطيل شد. حالا ديگر سواد فارسيش بد نبود. مي توانست نامه هاي دده اش را بخواند، معنا كند و به ننه اش بگويد. كتاب هم مي خواند. ننه اش باز به رختشويي مي رفت. دده در كوره هاي آجرپزي تهران كار مي كرد. كلاغهاي زيادي به خانه ي آنها رفت و آمد مي كردند. زن بابا گاهي به آسمان نگاه مي كرد و از زيادي كلاغها ترس برش مي داشت. اولدوز چيزي به روي خود نمي آورد. زن بابا ناراحت مي شد و گاهي پيش خود مي گفت: نكند دختره با كلاغها سر و سري داشته باشد؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز اينجور چيزي نشان نمي داد.

كار نخ ريسي در خانه ي ياشار پيش مي رفت. ياشار سر پا مي ايستاد و مثل مردهاي بزرگ با دوك نخ مي رشت. اولدوز نخها را با دست به هم مي تابيد و نخهاي كلفتري درست مي كرد. در حياط لانه ي كوچكي بود كه خالي مانده بود. طناپها را آنجا پنهان مي كردند. ننه بزرگ گاهي به آنها سر مي زد و از وضع كار مي پرسيد. ياشار نخهاي تابيده را نشان مي داد ، ننه بزرگ مي خنديد و مي گفت: آفرين بچه هاي خوب ، آفرين! مبادا كس ديگري بو ببرد كه داريد پنهاني كار مي كنيد! چشم و گوشتان باز باشد.

ياشار و اولدوز مي گفتند: دلت قرص باشد ، ننه بزرگ، درست است كه سن ما كم است، اما عقلمان زياد است. اينقدرها هم مي فهميم كه آدم نبايد هر كاري را آشكارا بكند. بعضي كارها را آشكار مي كنند، بعضي كارها را پنهاني. ننه بزرگ نوک كجش را به خاك مي كشيد و مي گفت: ازتان خوشم مي آيد. با پدر و مادرهاتان خيلي فرق داريد. آفرين، آفرين! اما هنوز بچه ايد و پخته نشده ايد، بايد خيلي چيزها ياد بگيريد و بهتر از اين فكر كنيد.

گاهي هم دوشيزه كلاغه و برادرش مي آمدند، مي نشستند پيش آنها و صحبت مي كردند. از شهر خودشان حرف مي زدند. از درختهاي تبريزي حرف ميزدند. از ابر، از باد، از كوه ، از دشت و صحرا و استخر تعريف مي كردند. اولدوز و ياشار با پنجاه شصت كلاغ ديگر هم آشنا شده بودند. دوشيزه كلاغه مي گفت: در شهر كلاغها، بيشتر از يك ميليون كلاغ زندگي مي كنند. اين حرف بچه ها را خوشحال مي كرد. يك ميليون كلاغ يكجا زندگي مي كنند و هيچ هم دعواشان نمي شود، چه خوب!

* همسفر اولدوز

يك روز ياشار و اولدوز نخ مي رشتند. اولدوز سرش را بلند كرد، ديد كه ياشار خاموش و بيحرکت ايستاده او را نگاه مي كند. گفت: چرا اينجوري نگاهم مي كني، ياشار، چه شده ؟ ياشار گفت: داشتم فكر مي كردم.

اولدوز گفت: چه فكري؟

ياشار گفت: اي ، همينجوري.

اولدوز گفت: بايد به من بگويي.

ياشار گفت: خوب ، مي گويم. داشتم فكر مي كردم كه اگر تو از اينجا بروي ، من از تنهايي دق مي كنم.

اولدوز گفت: من هم ديروز فكر مي كردم كه كاش دوتايي سفر مي كرديم. تنها مسافرت كردن لذت زيادي ندارد.

ياشار گفت: پس تو مي خواهي من هم همراهت بيايم؟

اولدوز گفت: من از ته دل مي خواهم. بايد به ننه بزرگ بگويم.

ياشار گفت: من خودم مي گويم.

روز بعد ننه بزرگ آمد. ياشار گفت: ننه بزرگ، من هم مي توانم همراه اولدوز بيايم پيش شما؟ ننه بزرگ گفت: مي تواني بيايي، اما دلت به حال ننه ات نمي سوزد؟ او كه ننه ي بدي نيست بگذاري و فرار كني!

ياشار گفت: فكر اين را کرده ام. يك روز پيش از حرکت به اش مي گويم.

ننه بزرگ گفت: اگر قبول بكند، عيب ندارد، ترا هم مي بريم.

اولدوز و ياشار سر شوق آمدند و تند به كار پرداختند.

* دزدان ماهي، دزدان پشم، دعاهاي بي اثر

ياشار از امتحان قبول شد: روزي كه كارنامه اش را به خانه آورد، نامه اي هم به دده اش نوشت. اولدوز و ياشار اغلب با هم بودند. زن بابا كمتر اذيتشان مي كرد. راستش، مي خواست اولدوز را از جلو چشمش دور كند. از اين گذشته، هميشه نگران كلاغها بود. كلاغها زياد رفت و آمد مي كردند و او را نگران مي كردند ، مي ترسيد كه آخرش بلايي به سرش بيايد. بابا هم ناراحت بود. بخصوص كه روزي سر حوض رفت و ديد ماهيها نيستند ، دو ماهي را دوشيزه كلاغه و برادرش خورده بودند ، يكي را ننه بزرگ و بقيه را كلاغهاي ديگر. زن بابا و بابا هر جا كلاغي ميديدند ، به اش فحش مي گفتند ، سنگ مي پرانند.

روزي بابا كشمش خريده آورده بود كه زن بابا سر كه بپندازد. زن بابا خم را برداشت برد پشت بام. سنگها را اينور آنور كرد، ناگهان مقدار زيادي پشم پيدا شد. پشمها را برداشت آورد پيش شوهرش و گفت: مي بيني؟ «از ما بهتران» ما را دست انداخته اند. هنوز دست از سرمان برنداشته اند. اينها را چه كسي جمع کرده وسط سنگها؟

بابا گفت: بايد جلوشان را گرفت.

زن بابا گفت: فردا مي روم پيش دعا نويس، دعاي خوبي ازش مي گيرم كه «از ما بهتران» را بترساند ، فرار كنند.

فردا اولدوز ياشار را ديد. حرفهاي آنها را به اش گفت. ياشار خنديد و گفت: بايد پشمها را بدزديم. اگر نه، كارمان چند روزي تعطيل مي شود. اولدوز پشمها را دزديد. آوردند گذاشتند تو لانه ي خالي سگ. ياشار نگاه كرد ديد كه پشم به قدر كافي جمع شده است. به كلاغها خبر دادند كه ديگر پشم نياورند. زن بابا رفت پيش دعا نويس و دعاي خوبي گرفت. اما وقتي ديد كه پشمها را برده اند، دلهره اش بيشتر از پيش شد.

* ياشار از ننه اش اجازه مي گيرد. قضيه ي سگ زبان نفهم

بچه ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طنابهاي کلفتي درست کردند. بعد به گره زدن پرداختند.

ننه ي ياشار بند رخت درازي داشت. اين بند رخت چند رشته سيم بود که به هم پیچیده بودند. ياشار مي خواست بند رخت را از ننه اش بگیرد و لاي طنابها بگذارد که تور محکمتر شود. يك شب سر شام به ننه اش گفت: ننه، اگر من چند روزي مسافرت کنم، خيلي غصه ات مي شود؟ ننه اش فکر کرد که ياشار شوخي مي کند.

ياشار دوباره پرسید: ننه، اجازه مي دهی من چند روزي به مسافرت بروم؟ قول مي دهم که زود برگردم.

ننه اش گفت: اول بايد بگویی که پولش را از کجا بياريم؟

ياشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه اش گفت: خوب با که مي روي؟

ياشار گفت: حالا نمي توانم بگويم، وقت رفتن مي داني.

ننه اش گفت: خوب، کجا مي روي؟

ياشار گفت: اين را هم وقت رفتن مي گويم.

ننه اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه مي دهم.

ننه فکر مي کرد که ياشار راستي راستي شوخي مي کند و مي خواهد از آن حرفهاي گنده گنده ي چند سال پيش بگويد. آنوقتها که ياشار کوچک و شاگرد کلاس اول بود، گاهگاهي از اين حرفهاي گنده گنده مي زد. مثلاً مي نشست روي متکا و مي گفت: مي خواهم بروم به آسمان، چند تا از آن ستاره هاي ريز را بچينم و بيارم دگمه ي کتم بکنم.

ديگر نمي دانست که هر يك از آن « ستاره هاي ريز » صدها ميليونها ميليون و باز هم بيشتري، بزرگتر از خود اوست و بعضيشان هم هزارها مرتبه گرمتر از آتش زير کرسيشان است. روزي هم سگ سياه ولگرد ي را کشان کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و ياشار از مدرسه بر مي گشت. دده و ننه اش گفتند: پسر، اين حيوان کثيف را چرا آورد ي به خانه؟ ياشار خودي گرفت و با غرور گفت: اينجوري نگوييد. اين سگ زبان مي داند. مدت ها زحمت کنشیده ام و زبان يادش داده ام. حالا هرچه به او بگويم اطاعت مي کند.

دده اش خندان خندان گفت: اگر راست مي گویی، بگو برود دو تا نان سنگک بخرد بياورد، اين هم پولش. ياشار گفت: اول بايد غذا بخورد و بعد...

ننه مقداري نان خشک جلو سگ ريخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. ياشار به سگ گفت: فهميدم چه مي گویی ، رفيق.

دده اش گفت: خوب ، چه مي گوید ياشار؟

ياشار گفت: مي گوید: « ياشارجان، يك چيزي لاي دندانهايم گير کرده ، خواهش مي کنم دهنم را باز کن و آن را درآرا »

ننه و دده با حيرت نگاه مي کردند. ياشار به آرامي دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لاي دندانهاي سگ را تميز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صداي ناله ي ياشار بلند شد. دده سگ را زد و بيرون انداخت. دست ياشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب « آخ و اوخ » مي کرد. آن روز ياشار به ننه اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه مي دهی؟

ننه اش گفت: بلي.

ياشار گفت: باشد... بند رخت سيمي ات را هم به من مي دهی ، ننه؟

ننه گفت: مي خواهی چکار؟ باز چه کلکي داري پسرجان؟

ياشار گفت: براي مسافرتم لازم دارم ، کلک ملکي ندارم.

ننه حيران مانده بود. نمي دانست منظور پسرش چيست. آخر سر راضي شد که بند رخت مال ياشار باشد. وقتي مي خواستند بخوابند، ياشار گفت: ننه؟

ننه گفت: ها، بگو!

ياشار گفت: قول مي دهی اين حرفها را به کسی نگوئی؟

ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی گویم. اما تو هیچ می دانی اگر دده ات اینجا بود، از این حرفها خنده اش می گرفت؟

ياشار چیزی نگفت. در حیات خوابیده بودند و تماشای ستاره ها بسیار لذتبخش بود.

* روز حرکت

کار به سرعت پیش می رفت. ننه ی ياشار بیشتر روزها ظهر هم به خانه نمی آمد. فرصت کار کردن برای بچه ها زیاد بود. کلاغها رفت و آمدشان را کم کرده بودند. زن بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می گفت: بهتر است کمتر رفت و آمد بکنیم. اگر نه، زن بابا بو می برد و کارها خراب می شود. آخرهای تیر ماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت: آن همه زحمت کشیدی، حالا وقتش است که فایده اش را ببری.

ياشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می کنیم؟

ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر.

اولدوز و ياشار گفتند: هر چه زودتر بهتر.

ننه بزرگ گفت: پس ، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که دو تا کلاغ سه دفعه قارقار کردند، تور را بردارید و بیاید پشت بام.

دل تو دل بچه ها نبود. می خواستند پا شوند، برقصد. کمی هم از اینجا و آنجا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت تبریزی که چند خانه آن طرفتر بود، قارقار کرد، تکان تکان خورد، برخاست و دور شد.

* آنهايي که از دلها خبر ندارند، مي گویند: اولدوز دیوانه شده است!

شب شد. سر شام اولدوز خود به خود می خندید. زن بابا می گفت: دختره دیوانه شده. بابا هي می پرسید: دخترم، آخر برای چه می خندی؟ من که چیز خنده آوری نمی بینم. اولدوز می گفت: از شادی می خندم. زن بابا عصبانی می شد.

بابا می پرسید: از کدام شادی؟

اولدوز می گفت: ای، همینجوری شادم، چیزی نیست.

زن بابا می گفت: ولش کن، به سرش زده.

* ننه ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود. ياشار به ننه اش گفت: ننه، می توانی فردا ظهر در خانه باشی؟ ننه اش گفت: کاری با من داری؟

ياشار گفت: آری ، ظهري به ات می گویم. درباره ی مسافرتم است.

ننه اش گفت: خیلی خوب، ظهر به خانه برمی گردم.

ننه از کار پسرش سردر نمی آورد. راستش، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد یادش آمد. اما می دانست که ياشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد. او را خیلی دوست داشت. روزها که به رختشویی می رفت، فکرش پیش ياشار می ماند. گاه می شد که خودش گرسنه می ماند، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می خرید. ننه ی مهربان و خوبی بود. ياشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی زد، اذیت نمی کرد.

* حرکت، اولدوز در زندان

صبح شد. چند ساعت دیگر وقت حرکت می رسید، زمان به کندي می گذشت. ياشار تو خانه تنها بود. هیچ آرام و قرار نداشت. در حیات اینور آنور می رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه اش بود. چند دفعه تور را درآورد و پهن کرد وسط حیات ، روش نشست ، بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش. ظهري ننه اش آمد. انگور و نان و پنیر خریده بود. نشستند ناهارشان را خوردند. ياشار نگران اولدوز بود. ننه اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچکدام چیزی نمی گفت. ياشار فکر می کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه خواهد شد؟ نقشه به هم خواهد خورد. اگر زن بابا دستم بیفتد، می دانم چکارش کنم.

موهاش را چنگ مي زنم، اکبیریا چرا نمي گذاري اولدوز بيايد پيش من؟ حالا اگر صداي کلاغها بلند شود، چکار کنم؟ هنوز اولدوز نيامده. دلم دارد از سينه در مي آيد...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به حياط. صداي زن بابا و بابا از آن طرف ديوار مي آمد. زن بابا آب مي ريخت و بابا دستهاش را مي شست. معلوم بود که بابا تازه به خانه آمده. زن بابا مي گفت: نمي داني دختره چه بلایي به سرم آورده، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه زندانيش کنم... در همین وقت دو تا کلاغ روي درخت تبريزي نشستند. يشار تا آنها را دید، دلش تو ريخت. پس اولدوز را چکار کند؟ ننه اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستي راستي زن بابا زندانيش کرده باشد! کلاغها پريدند و نزديک آمدند و بالاي سر يشار رسيدند. لبخندي به او زدند و نشستند روي درخت توت و ناگهان دوتايي شروع به قارقار کردند:

.. قار... قارا!.. قار... قارا!.. قار... قارا!..

صداي کلاغها از يك نظر مثل شيبور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. يشار لحظه اي دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و يواشکي رفت پشت بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. کلاغها آمدند نشستند کنار يشار احوالپرسی کردند. يشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نيامده بود. نیم دقیقه گذشت. يشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دورستها سياهي بزرگي حرکت مي کرد و پيش مي آمد. يکي از کلاغها گفت: دارند مي آیند، چرا اولدوز نمي آيد؟

يشار گفت: نمي دانم شايد زن بابا زندانيش کرده.

سياهي نزديکتر شد. صداي خفه ي قارقار بگوش رسيد. اولدوز باز نيامد. کلاغها رسيدند. فرياد قارقار هزاران کلاغ آسمان و زمين را پر کرد. تمام در و ديوار از کلاغها سياه شد. روي درخت توت جاي خالي نماند. مردم از خانه ها بيرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود.

ننه ي يشار ديگي روي سرش گذاشته وسط حياط ايستاده بود و فرياد مي کرد: يشار کجا رفتي؟.. حالا چشمهات را در مي آرند!..

يشار تا صداي ننه اش را شنيد، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! اينها رفقای منند. اگر مرا دوست داري، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه، خواهش مي کنم! برو ننه!.. ما بايد دوتايي مسافرت کنيم...

ننه اش مات و حيران به پسرش نگاه مي کرد و چيزي نمي گفت. يشار باز التماس کرد: برو ننه!.. خواهش مي کنم... کلاغها رفيقهاي ما هستند... ازشان نترس!

يشار نمي دانست چکار کند. کم مانده بود زير گريه بزند. ننه بزرگ پيش آمد و گفت: تو برو بنشين روي تور، من خودم با چند تا کلاغ مي روم دنبال اولدوز، ببينم کجا مانده.

فرياد کلاغها خيلي ها را به حياطها ريخته بود. هر کس چيزي روي سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه مي کرد. بعضي مردم از ترس پشت پنجره ها مانده بودند. پيرزنه فرياد مي زدند: بلا نازل شده! برويد دعا کنيد، نماز بخوانيد، نذر و نیاز کنيد!

ناگهان بابا چوب به دست به حياط آمد. زن بابا هم پشت سرش بيرون آمد. هر کدام ديگي روي سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغها، بپيچيد به دست و پاي اين زن و شوهر، نگذاريد جنب بخورند. کلاغها ريختند به سرشان، ديگها سرو صدا مي کرد و زن بابا و بابا را مي ترساند. ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صداي فرياد اولدوز از آشپزخانه مي آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد مي زد که در را سوراخ کند. يك سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در اين وقت ننه ي يشار سر رسيد. کلاغها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بيرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسيد. اولدوز گفت: ننه، نگران ما نباشي، زود برمي گرديم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بيرون آوردي. اذيتت مي کند...

ننه ي يشار گريه مي کرد. اولدوز دويد، از لانه ي مرغ بقچه اي درآورد و رفت پشت بام. کلاغها دورش را گرفته بودند. وقتي پهلوي يشار رسيد، خود را روي او انداخت. يشار دستهايش را باز کرد و او را بر سينه فشرد و از شادي گريه کرد.

ننه بزرگ از ننه ي يشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صداي بلند گفت: کلاغها! حرکت کنيد! ناگهان کلاغها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. يشار رشته هائي به کنارهاي تور بند کرده بود. کلاغها آنها را هم گرفته بودند، يشار از بالا فرياد کرد: ننه، ما رفتيم، به دده ام سلام برسان، زود برمي گرديم، غصه نخور!

کلاغها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حياط ايستاده داد و بيداد مي کردند و سنگ و چوب مي انداختند. لباسهايشان پاره پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود. بالاخره از شهر دور شدند.

هزاران کلاغ دور و بر بچه ها را گرفته بودند. فقط بالاي سرشان خالي بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پيش خود گفت: چه قشنگند!

کلاغها هلهله مي کردند و مي رفتند.

مي رفتند به شهر کلاغها.

مي رفتند به جايي که بهتر از خانه ي « بابا » بود.

مي رفتند به آنجا که « زن بابا » نداشت.

*** پستانکها را دور بیندازید! به یاد دوستان شهید و ناکام**

ننه بزرگ ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستند پیش بچه ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند.

اولدوز بچه اش را باز کرد. يك پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت: مال باباست، براي خاطر تو کش رفتم. بعدها مي پوشي اش.

یاشار تشکر کرد.

توي بچه مقداري نان و کره هم بود. اولدوز چند تا پر کلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ، پرهاي « آقا کلاغه » است. یادگاري نگه داشته بودیم که به شما بدهیم. من و یاشار « آقا کلاغه » و ننه اش را هیچوقت فراموش نخواهیم کرد. آنها براي خاطر ما کشته شدند.

ننه بزرگ پرها را گرفت، به هوا بلند شد و در حالي که بالاي سر بچه ها و کلاغها پرواز مي کرد، بلند بلند گفت: با اجازه تان مي خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکي از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغهاي خويم! همین حالا اولدوز چند تا از پرهاي « آقا کلاغه » را بمن داد. ما آنها را نگاه مي داریم. براي اینکه تنها نشانه ي مادر و پسري مهربان و فداکار است. اين پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغهاي شجاع و خوبي باشیم.

اولدوز و یاشار هورا کشیدند.

کلاغها بلند بلند قارقار کردند.

ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما اين « پستانک » را دور مي اندازیم. براي اینکه آن را زن بابا براي اولدوز خریده بود که همیشه آنرا بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسي بگويد.

اولدوز پستانک خود را شناخت. همان که داده بود به « ننه کلاغه ».

ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین. کلاغها هلهله کردند. ننه بزرگ گفت: زن بابا « ننه کلاغه » را کشت ، « آقا کلاغه » را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز آنها را فراموش نکردند. پس، زنده باد بچه هايي که هرگز دوستان ناکام و شهید خود را فراموش نمي کنند!

کلاغها بلند بلند قارقار کردند. اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.

*** سر آن کوهها. شهر کلاغها. کلاغهاي کوه نشين**

از دور کوههاي بلندي دیده شد. ننه بزرگ پایین آمد و گفت: سر آن کوهها، شهر کلاغهاست. تعجب نکنيد که چرا ما رفته ایم سر کوه منزل کرده ایم. کلاغها گوناگون هستند.

تمام شد در

آخرجان، جلیل قهوه خاناسي.

پاییز ۸۴

نامه ي دوستان

* اين هم نامه ي پر محبت بچه هايي است که قصه ي « اولدوز و کلاغها » را پیش از چاپ شنيدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه ها به دست اين نویسنده رسیده است:

- به دوستان اولدوز سلام داریم ، هر که از اولدوز خبري براي ما بياورد مژده مي دهيم. ما نگران کلاغها، ياشار و اولدوز هستيم. ما صابون زياد داريم. مي خواهيم بدهيم به اولدوز. ما منتظر بهاريم. ديگر کلاغها را اذيت نخواهيم کرد. ما مي خواهيم که ننه ها مثل ننه کلاغه باشد. ننه کلاغه مادر بود. ما مادر را دوست داريم. ننه کلاغه با شوهرش دوست بود. مي خواهيم ننه ي ما هم با بابايمان دوست باشد. ما خيال مي کنيم آقا کلاغه، اولدوز و ياشار رفته اند به دعوا. دعوا کنند. با باباها، زن باباها. ما به ياشار تير و کمان درست خواهيم کرد. لانه ي کلاغها را خراب نخواهيم کرد تا آقا کلاغه آن بالا بنشيند ، هر وقت زن بابا آمد، بابا آمد، اولدوز را خبر کند. ما به اولدوز کفش و لباس خواهيم داد. ماهيها را خواهيم دزدید. عنکبوتها را جمع خواهيم کرد. آقا کلاغه مژده خواهد آورد. در جنگ پيروز خواهند شد. ياشار دست اولدوز را خواهد گرفت، خواهند آمد. اولدوز مادر خوب خواهد شد و ياشار باباي خوب. ما در عروسي آنها خواهيم رقصيد. ما نگران هستيم. نگران همه شان. مي خواهيم برويم کمک آنها. مي خواهيم آنها از شهر کلاغها زود برگردند.

دوستدار اولدوز، ياشار، کلاغها

(نام و امضاي ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان دولتي اميرکبير - آذر شهر) ۴۴/۱۱/۱۴

×××

کچل کفتر باز

چند کلمه:

بچه ها، بيشك آینده در دست شماست و خوب و بدش هم مال شماست. شما خواه ناخواه بزرگ مي شويد و همپاي زمان پيش مي رويد. پشت سر پدران و بزرگهايتان مي آيد و جاي آنها را مي گيريد و همه چيز را بدست مي آوريد، زندگي اجتماعي را با همه ي خوب و بدش صاحب مي شويد. فقر، ظلم، زور، عدالت، شادي و اندوه، بيکسي، کتک، کار و بيکاري، زندان و آزادي، مرض و بيدويي، گرسنگي و پابرهنگي و صدها خوشي و ناخوشي اجتماعي ديگر مال شما مي شود.

مي دانيم که براي درمان ناخوشيها اول بايد علت آن را پيدا کرد. مثلاً دکتريها براي معالجه ي مريضهاشان اول دنبال ميکروب آن مرض مي گردند و بعد دواي ضد آن ميکرب را به مريضهاشان مي دهند. براي از بين بردن ناخوشي هاي اجتماعي هم بايد همين کار را کرد. مي دانيم که در بدن سالم هيچوقت مرض نيست. در اجتماع سالم هم نبايد نشاني از ناخوشي باشد. ورشکستگي، زور گفتن، دروغ، دزدی و جنگ هم ناخوشيهاي هستند که فقط در اجتماع ناسالمدیده مي شوند. براي درمان اينهمه ناخوشي بايد علت آنها را پيدا کنيم. هميشه از خودتان بپرسيد: چرا رفيق همکلاسم را به کارخانه ي قالبيافي فرستادند؟ چرا بعضيها دزدی مي کنند؟ چرا اينجا و آنجا جنگ و خونريزي وجود دارد؟ بعد از مردن چه مي شوم؟ پيش از زندگي چه بوده ام؟ دنيا آخرش چه مي شود؟ جنگ و فقر و گرسنگي چه روزي تمام خواهد شد؟

و هزاران هزار سؤال ديگر بايد بکنيد تا اجتماع و دردهايش را بشناسيد، اين را هم بدانيد که اجتماع چهار ديواري خانه تان نيست. اجتماع هر آن نقطه اي است که هموطنان ما زندگي مي کنند. از روستاهاي دورست تا شهرهاي بزرگ و کوچک. با همه ي کوجه هاي پراز پهن و لجن روستا تا خيابانهاي تر و تميز شهر. با کليه هاي تنگ و تاريک و پراز مگس روستايان فقير تا قصرهاي شيك و رخشان شهريهاي دولتمند. با بچه هاي کشاورز و قالبياف مزدور و ژنده پوش تا بچه هاي که کمترين غذايشان چلومرغ و بوقلمون و موز و پرتقال است. اينها همه اجتماعي است که شما از پدران و پدريها برد. شما نبايد ميراث پدران را دست نخورده به دست فرزندان خود برسانيد. شما بايد از بديها کم کنيد يا آنها را نابود کنيد. بر خوبيها بيفزايد و دواي ناخوشيها را پيدا کنيد يا آنها را نابود کنيد. اجتماع ، امانتي نيست که عينا حفظ مي شود.

براي شناختن اجتماع و جواب يافتن به پرسشها چند راه وجود دارد. يکي از اين راهها اين است که به روستاها و شهرها سفر کنيد و با مردم مختلف نشست و برخاست داشته باشيد. راه ديگرش کتاب خواندن است. البته نه هر کتابي. بعضيها مي گویند « هر کتابي به يك بار خواندنش مي ارزد». اين حرف چرند است. در دنيا آنقدر کتاب خوب داريم که عمر ما براي خواندن نصف نصف آنها هم کافي نيست. از ميان کتابها بايد خوبها را انتخاب کنيم. کتابهايي را انتخاب کنيم که به پرسشهاي جوراجور ما جوابهاي درست مي دهند، علت اشيا و حوادث و پديده ها را شرح مي دهند، ما را با اجتماع خودمان و ملتهاي ديگر آشنا مي کنند و ناخوشيهاي اجتماعي را به ما مي شناسانند. کتابهايي که ما را فقط سرگرم مي کنند و فريب مي دهند، به درد پاره کردن و سوختن مي خورند. بچه ها قصه و داستان را با ميل مي خوانند. قصه هاي با ارزش مي توانند شما را با مردم و اجتماع و زندگي آشنا کنند و علتها را شرح دهند. قصه خواندن تنها براي سرگرمي نيست. بدينجهت من هم ميل ندارم که بچه هاي فهميده قصه هاي مرا تنها براي سرگرمي بخوانند.

بهرنگ

در زمانهاي قديم كچلي با ننه ي پيرش زندگي مي كرد. خانه شان حياط كوچكي داشت با يك درخت توت كه بز سياه كچل پاي آن مي خورد و نشخوار مي كرد و ريش مي جنباند و زمين را با ناخنه اش مي كند و بع بع مي كرد. اتاقشان رو به قبله بود با يك پنجره ي كوچك و تنوري در وسط و سكويي در بالا و سوراخي در سقف رو به آسمان براي دود و نور و هوا و اينها. پنجره را كاغذ كاهي چسبانده بودند، به جاي شيشه. ديوارها كاهگل بود، دورادورش تاقچه و رف.

كچل صبحها مي رفت به صحرا، خار و علف مي كند و پشته مي كرد و مي آورد به خانه، مقداري را به بز مي داد و باقي را پشت بام تلنبار مي كرد كه زمستان بفروشد يا باز به بزش بدهد. بعد از ظهرها كفتر مي پراند. كفترياز خوبي بود. ده پانزده كفتر داشت. سوت هم فشنگ مي زد. پيرزن صبح تا شام پشت چرخ پشم ريسي اش مي نشست و پشم مي رشت. مادر و پسر اينجوري زندگيشان را در مي آوردند.

خانه ي پادشاه روبروي خانه ي اينها بود. عمارت بسيار زيبايي بود كه عقل از تماشايش آن حيران مي شد. دختر پادشاه عاشق كچل شده بود. هر وقت كه كچل پشت بامشان كفتر مي پراند دختر هم با كلفت ها و كنيزهاش به ايوان مي آمد و تماشايش كفتر بازي كچل را مي كرد به سوتش گوش مي داد. گاهي هم با چشم و اشاره چيزهايي به كچل مي گفت. اما كچل اعتنايي نمي كرد. طوري رفتار مي كرد كه انگاري ملتفت دختر نيست. اما راستش، كچل هم عاشق بيقرار دختر پادشاه بود ولي نمي خواست دختر اين را بداند. مي دانست كه پادشاه هيچوقت نمي آيد دخترش را به يك باباي كچل بدهد كه در دار دنيا فقط يك بز داشت و ده پانزده تا كفتر و يك ننه ي پير. و اگر هم بدهد دختر پادشاه نمي تواند در آلونك دود گرفته ي آنها بند شود و بماند.

دختر پادشاه هر كاري مي كرد نمي توانست كچل را به حرف بياورد. حتي روزي دل گوسفندي را سوراخ سوراخ كرد و جلو پنجره اش آويخت، اما كچل باز به روي خود نياورد. كنار تل خارها كفترهاش را مي پراند و سوت مي كشيد و به صداي چرخ ننه اش گوش مي داد.

آخر دختر پادشاه مريض شد و افتاد. ديگر به ايوان نمي آمد و از پنجره تماشايش كچل را نمي كرد. پادشاه تمام حكيم ها را بالاي سر دخترش جمع كرد. هيچ كدام نتوانست او را خوب بكنند. همه ي قصه گوها در اين جور جاها مي گویند «دختر پادشاه راز دلش را بر كسي فاش نكرد». از ترس يا از شرم و حيا. اما من مي گويم كه دختر پادشاه راز دلش را به پادشاه گفت. پادشاه وقتي شنيد دخترش عاشق كچل كفترياز شده عصباني شد و داد زد: اگر يك دفعه ي ديگر هم اسم اين كثافت را بر زبان بيايي، از شهر بيرون مي كنم. مگر آدم قحط بود كه عاشق اين كثافت شدي؟ ترا خواهم داد به پسر وزير. والسلام.

دختر چيزي نگفت. پادشاه رفت بر تخت نشست و وزير را پيش خواند و گفت: وزير، همين امروز بايد كفتريهاي كچل را سر ببري و قدغن كني كه ديگر پشت بام نيايد.

وزير چند تا از نوكرهاي ورزشكار خودش را فرستاد به خانه ي كچل. كچل از همه جا بيخبر داشت كفتريها را دان مي داد كه نوكرهاي ورزشكار به خانه ريختند و در يك چشم به هم زدن كفتريها را سربريدند و كچل را كتك زدند و تمام بدنش را آتش و لاش كردند و برگشتند. يك پاي چرخ پيرزن را هم شكستند، كاغذهاي پنجره را هم پاره كردند و برگشتند.

كچل يك هفته ي تمام جنب نخورد. توي آلونكشان خوابيده بود و ناله مي كرد. پيرزن مرهم به زخمهاش مي گذاشت و نفرين مي كرد. سر هفته كچل آمد نشست زير درخت توت كه كمبي هواخوري بكند و دلش باز شود. داشت فكر مي كرد كفترهاش را كجا خاك كند كه صدايي بالاي سرش شنيد. نگاه كرد ديد دو تا كبوتر نشسته اند روي درخت توت و حرف مي زدند.

يكی از كبوترها گفت: خواهر جان، تو اين پسر را مي شناسي اش؟

ديگري گفت: نه، خواهر جان.

كبوتر اولي گفت: اين همان پسري است كه دختر پادشاه از عشق او مريض شده و افتاده و پادشاه به وزيرش امر کرده، وزير و نوكرهاش را فرستاده كفتريهاي او را كشته اند و خودش را كتك زده اند و به اين روزش انداخته اند. پسر تو فكر اين است كه كفترهاش را كجا چال بكند.

كبوتر دومي گفت: چرا چال مي كند؟

كبوتر اولي گفت: پس تو مي گويي چكار بكند؟

كبوتر دومي گفت: وقتي ما بلند مي شويم چهار تا برگ از زير پاهامان مي افتد، اگر آنها را به بزش بخوراند و از شير بز به سر و گردن كفترهاش بمالد كفتريها زنده مي شوند و كارهايي هم مي كنند كه هيچ كفتري تاكنون نكرده...

كبوتر اولي گفت: كاش كه پسر حرفهاي ما را بشنود!..

کفترها بلند شدند به هوا. چهار تا برگ از زیر پاهاشان جدا شد. کچل آنها را در هوا گرفت و همانجا داد بز خورد و پستانهاش پر شیر شد. کچل بادیه آورد. بز را دوشید و از شیرش به سر و گردن کفترهاش مالید. کفترها دست و پای زنده شدند کچل را دوره کردند.

پیرزن به صدای پرزدن کفترها بیرون آمد. کچل احوال کفترها را به او گفت. پیرزن گفت: پسر جان، دست از کفتر بازی بردار دیگر. این دفعه اگر پشت بام بروی پادشاه می کشدت.

کچل گفت: ننه، کفترهای من دیگر از آن کفترهایی که تا حال دیده ای، نیستند. نگاه کن... آنوقت کچل به کفترهاش گفت: کفترهای خوشگل من، یک کاری بکنید و دلم را شاد کنید و ننه ام را راضی کنید.

کفترها دایره شدند و پیچ و پیچ کردند و یکهو به هوا بلند شدند رفتند. کچل و ننه اش ماتشان برد. مدتی گذشت. از کفترها خبری نشد. پیرزن گفت: این هم وفای کفترهای خوشگل تو!.. حرف پیرزن تمام نشده بود که کفترها در آسمان پیدایشان شد. یک کلاه نمدي با خودشان آورده بودند. کلاه را دادند به کچل. پیرزن گفت: عجب سوقاتی گرانبهائی برای آوردند. حالا ببین اندازه ی سرت است یا نه.

کچل کلاه نمدي را سرش گذاشت و گفت: ننه، بم می آید. نه؟

پیرزن با تعجب گفت: پسر، تو کجایی؟

کچل گفت: ننه، من همینجام.

پیرزن گفت: کلاه را بده من ببینم.

کچل کلاه را برداشت و به ننه اش داد. پیرزن آن را سرش گذاشت. کچل فریاد کشید: ننه، کجا رفتی؟ پیرزن جواب نداد. کچل مات و متحیر دوروبرش را نگاه می کرد. یکهو دید صدای چرخ ننه اش بلند شد. دوید به اتاق. دید چرخ خود به خود می چرخد و پشم می ریسد. حالا دیگر فهمید که کلاه نمدي خاصیتش چیست. گفت: ننه، دیگر اذیتم نکن کلاه را بده بروم یک کمی خورد و خوراک تهیه کنم. دارم از ضعف و گرسنگی می میرم.

پیرزن گفت: قسم بخور دست به مال حرام نخواهی زد، کلاه را بدهم.

کچل گفت: قسم می خورم که دست به چیزهایی نزنم که برای من حرامند.

پیرزن کلاه را به کچل داد و کچل سرش گذاشت و بیرون رفت.

چند محله آن طرفتر حاجی علی پارچه باف زندگی می کرد. چند تا کارخانه داشت و چند صد تا کارگر و نوکر و کلفت. کچل راه می رفت و به خودش می گفت: خوب، کچل جان، حساب کن بین مال حاجی علی برای حلال است یا نه. حاجی علی پولها را از کجا می آورد؟ از کارخانه هاش. خودش کار می کند؟ نه. او دست به سیاه و سفید نمی زند. او فقط منفعت کارخانه ها را می گیرد و خوش می گذراند. پس کی کار می کند و منفعت می دهد، کچل جان؟ مخت را خوب به کار بینداز. یک چیزی ازت می پرسم، درست جواب بده. بگو ببینم اگر آدمها کار نکنند، کارخانه ها چطور می شود؟ جواب: تعطیل می شود. سؤال: آنوقت کارخانه ها باز هم منفعت می دهد؟ جواب: البته که نه. نتیجه: پس، کچل جان، از این سؤال و جواب چنین نتیجه می گیریم که کارگرا کار می کنند اما همه ی منفعتش را حاجی برمی دارد و فقط یک کمی به خود آنها می دهد. پس حالا که ثروت حاج علی مال خودش نیست، برای من حلال است.

کچل با خیال راحت وارد خانه ی حاجی علی پارچه باف شد. چند تا از نوکرها و کلفتها در حیاط بیرونی در رفت و آمد بودند. کچل از میانشان گذشت و کسی ملتفت نشد. در حیاط اندرونی حاجی علی با چند تا از زنهایش نشست و بود لب حوض روی تخت و عصرانه می خورد. چایی می خوردند با عسل و خامه و نان سوخاری. کچل دهنش آب افتاد. پیش رفت و لقمه ی بزرگی برای خودش برداشت. حاجی علی داشت نگاه می کرد که دید نصف عسل و خامه نیست. بنا کرد به دعا خواندن و بسم الله گفتن و تسبیح گرداندن. کچل چایی حاجی علی را از جلوش برداشت و سرکشید. این دفعه زنهای حاجی علی از ترس جیغ کشیدند و همه چیز را گذاشتند و دویدند به اتاقها. کچل همه ی عسل و خامه را خورد و چند تا چایی هم روش و رفت که اتاقها را بگردد. توی اتاقها آنقدر چیزهای گرانبهائی بود که کچل پاک ماتش برده بود. شمعدانهای طلا و نقره، پرده های زنگار، قالیها و قالیچه های فراوان و فراوان، ظرفهای نقره و بلور و خیلی خیلی چیزهای دیگر. کچل هر چه را که پسند می کرد و توی جیبهاش جا می گرفت برمی داشت.

خلاصه، آخر کلید گاو صندوق حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آنجا که می توانست از پولهای حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه های چند تا پولدار دیگر هم دستبرد زد و نصف شب گذشته بود که به طرف خانه راه افتاد. کمی پول برای خودش برداشت و باقی را سر راه به خانه های فقیر داد.

در خانه ها را می زد، صاحبخانه دم در می آمد، کچل می گفت: این طلای مختصر و دو هزار تومن را بگیر خرج بچه هات بکن. سهم خودت است. به هیچکس هم نگو.

صاحبخانه تا مي آمد ببيند پشت در كي هست و صدا از کدام ور مي آيد، مي ديد يك مشت طلا و مقدار زيادي پول جلو پاش ريخت و تازه كسي هم آن دور و برها نيست.

كچل ديروقت به خانه رسيد. پيرزن نخواستيد بود. نگران كچل هنوز پشت چرخ بود. خواب چشمهاش را پر کرده بود. كفتهرا توي آلونك اينجا و آنجا سرهاشان را توي بالشان کرده بودند و خوابيده بودند. كچل بيصدا وارد آلونك شد و نشست کنار ننه اش يكهو كلاه از سر برداشت. پيرزن تا پسرش را ديد شاد شد. گفت: تا اين وقت شب كجا بودي، پسر؟

كچل گفت: خانه ي حاجي علي پارچه باف. مال مردم را ارزش مي گرفتم.

پيرزن براي كچل آش بلغور آورد. كچل گفت: آنقدر عسل و خامه خورده ام كه اگر يك هفته ي تمام لب به چيزي نزنم، باز هم گرسنه نمي شوم.

پيرزن خودش تنهايي شام خورد و از شير بز نوشيد و پا شدند خوابيدند.

كچل پيش از خواب هر چه بلغور داشتند جلو كفتهرا ريخت. فردا صبح زود كلاه را سرش گذاشت و رفت پشت بام بنا كرد به كفتري پراندن و سوت زدن. يك چوب بلندي هم دستش گرفته بود كه سرش كهنه اي بسته بود.

دختر پادشاه، مريض پشت پنجره خوابيده بود و چشم به پشت بام دوخته بود كه يكهو ديد كفتهراي كچل به پرواز درآمدند و صداي سوتش شنيده شد اما از خودش خبري نيست. فقط چوب كفتريپرانيش ديده مي شد كه توي هوا اينور و آنور مي رفت و كفتهرا را بازي مي داد.

نوكرهاي وزير به وزير گفتند و وزير به پادشاه خبر برد كه كچل كارش را از سر گرفته و ممكن است حال دختر بدتر شود. پادشاه وزير را فرستاد كه برود كفتهرا را بگيرد و بكشد.

از اين طرف دختر پادشاه نگران كچل شد و كنيز محرم رازش را فرستاد پيش پيرزن كه خبري بياورد و به پيرزن بگويد كه دختر پادشاه عاشق بيقرار كچل است، چاره اي بينديشد.

از اين طرف حاجي علي و ديگران اشتلم كنان به قصر پادشاه ريختند كه: پدرمان درآمد، زندگيمان بر باد رفت. پس تو پادشاه کدام روزي هستي؟ قشونت را بفرست دنبال دزدها، مال ما را به خودمان برگردان...

اينها را همينجا داشته باش، به تو بگويم از خانه ي كچل.

كچل كلاه به سر پشت بام كفتري مي پراند و پيرزن چادر به سر زير بام پشم مي رشت و بز توي حياط ول مي گشت و دنبال برگ درخت توت مي گشت كه باد مي زد و به زمين مي انداخت.

پيرزن يكهو سرش را بلند كرد ديد بز دارد تو صورتش نگاه مي كند. پيرزن هم نگاه كرد به چشمهاي بز. انگاري بز گفت كه: كچل و كفتهرا در خطرند. پاشو برگ توت براي من بيار بخورم و بگويم چكار بايد بكني.

پيرزن ديگر معطل نكرد. پاشد رفت با چوب زد و برگها را به زمين ريخت. بز خورد و خورد و شكمش باد كرد. آنوقت زل زد تو صورت پيرزن. انگار به پيرزن گفت: تشكر مي كنم. حالا تو برو تو. من خودم مي روم پشت بام كمك كچل و كفتهرا.

پيرزن ديگر چيزي نگفت و تو رفت. بز از پلكاني كه پشت بام مي خورد بالا رفت و رسيد کنار تل خار و بنا كرد باز به خوردن.

چيزي نگذشته بود كه چند تا از نوكرهاي وزير به حياط ريختند. چوب كفتريپراني توي هوا اينور و آنور مي رفت. هر كه مي خواست پاش را پشت بام بگذارد، چوب مي زدش و مي انداختش پايين، آخر همه شان برگشتند پيش وزير.

دختر پادشاه همه چيز را از پشت پنجره مي ديد و حالش كمي خوب شده بود. اين برايش دلخوشكنكي بود.

پادشاه و حاجي علي كارخانه دار و ديگر پولداران نشسته بودند صحبت مي كردند و معطل مانده بودند كه کدام دزد زبردست است كه در يك شب به اين همه خانه دستبرد زده و اينقدر مال و ثروت با خود برده. در اين وقت وزير وارد شد و گفت: پادشاه، چيز غريب روي داده. كچل خودش نيست اما چوب كفتريپراني اش پشت بام كفتري مي پراند و كسي را نمي گذارد به كفتهرا نزديك شود. پادشاه گفت: كچل را بگيريد بياريد پيش من.

وزير گفت: پادشاه، عرض شد كه كچل هيچ جا پيدايش نيست. توي آلونك، ننه اش تنهاست. هيچ خبري هم از كچل ندارد.

حاجي علي كارخانه دار گفت: پادشاه، هر چه هست زير سر كچل است. از نشانه هاش مي فهمم كه به خانه ي همه ي ما هم كچل دستبرد زده.

آنوقت قضيه ي نيست شدن غسل و خامه و چايي را گفت. يکي ديگر از پولدارها گفت: جلو چشم خودم گردن بند زنم از گردش نيست شد. انگار بخار شد و به هوا رفت.

يکي ديگر گفت: من هم ديدم که آينه ي قاب طلايي مان از تاقچه به هوا بلند شد و راه افتاد، تا آمدم به خودم بچنيم که ديدم آينه نيست شد. حاجي علي راست مي گويد، اين کارها همه اش زير سر کچل است.

پادشاه عصباني شد و امر کرد که قشون آماده شود و برود خانه ي کچل را محاصره کند و زنده يا مرده اش را بياورد.

درست در همين وقت دختر پادشاه با کنيز محرم رازش نشست و دوتا يي حرف مي زدند. کنيز که تازه از پيش پيرزن برگشته بود مي گفت: خانم، ننه ي کچل گفت که کچل زنده است و حالش هم خيلي خوب است. امشب مي فرستمش مي آيد پيش دختر پادشاه با خودش حرف مي زند... دختر پادشاه با تعجب گفت: کچل مي آيد پيش من؟ آخر چطور مي تواند از ميان اين همه قراول و قشون بگذرد و بيايد؟ کاش که بتواند بيايد!..

کنيز گفت: خانم، کچلها هزار و يك فن بلندند. شب منتظرش مي شويم. حتماً مي آيد. در اين موقع از پنجره نگاه کردند ديدند قشون خانه ي کچل را مثل نگين انگشتر ي در ميان گرفته است. دختر پادشاه گفت: اگر هزار جان هم داشته باشد، يکي را سالم نمي تواند دريبرد. طفلکي کچل من!.. حالا ديگر کفترها پشت بام نشسته بودند و دان مي خوردند. چوب کفترپراي راست ايستاده بود، بز داشت مرتب خار مي خورد و گلوله هاي سخت و سرشکن پس مي انداخت.

قشون آماده ايستاده بود. رئيس قشون بلند بلند مي گفت: آهاي کچل، تو اگر هزار جان هم داشته باشي، يکي را نمي تواني سالم دربري. خيال کردي... هر چه زودتر تسليم شو وگرنه تکه ي بزرگت گوشت خواهد بود...

پيرزن در آلونک از ترس بر خود مي لرزيد. صداي چرخش ديگر به گوش نمي رسيد. از سوراخ سقف نگاه کرد اما چيزي نديد.

در اينوقت کچل به کفترهاش مي گفت: کفترهاي خوشگل من، مگر نمي بينيد بز چکار مي کند؟ براي شما گلوله مي سازد. يك کاري بکنيد و دلم را شاد کنيد و ننه ام را راضي کنيد...

کفترها دايره شدند و پچ و پچي کردند و به هوا بلند شدند و گم شدند.

رئيس قشون دوباره گفت: آهاي کچل، اين دفعه ي آخر است که مي گويم. به تو امر مي کنيم حقه بازي و شيطنت را کنار بگذاري. تو نمي تواني با ما در بيفتي. آخرش گرفتار مي شوي و آنوقت ديگر پشيماني سودي ندارد. هر کجا هستي بيا تسليم شو!..

کچل فریاد زد: جناب رئيس قشون، خيلي بيخشيده که معطلتان کردم. داشتم بند تنبانم را محکم مي کردم، الانه خدمتان مي رسم. شما يك سيگاري روشن بکنيد آمدم.

رئيس قشون خوشحال شد که بدون دردسر کچل را گير آورده. سيگاري آتش زد و گفت: عجب حقه ايا!.. صدايت از کدام گوري مي آيد؟

کچل گفت: از گور بابا و ننه ات!..

رئيس قشون عصباني شد و داد کشيد: فضولي موقوف!.. خيال کردي من کي هستم داري با من شوخي مي کني؟..

در اينوقت صدها کفتر از چهار گوشه ي آسمان پيدا شدند. کفترهاي خود کچل هم وسط آنها بودند. بز تند تند خار مي خورد و گلوله پس مي انداخت.

کچل گلوله اي برداشت و فریاد کرد: جناب رئيس قشون، نگاه کن بين من کجام. و گلوله را پراند طرف رئيس قشون. رئيس قشون سرش را بالا گرفته بود و سيگار بر گوشه ي لب، داشت به هوا نگاه مي کرد که گلوله خورد وسط دو ابرویش و دادش بلند شد. قشون از جا تکان خورد. اما کفترها مجال بشان ندادند. گلوله بارانشان کردند. گلوله ها را به منقار مي گرفتند و اوج مي گرفتند و بر سر و روي قشون ول مي کردند. گلوله ها بر سر هر که مي افتاد مي شکست. شب، قشون عقب نشست. کچل بز و کفترهاش را برداشت و پايين آمد. آن يکي کفترها هم بازگشتند. پيرزن از پولهائي که کچل داده بود شام راست راستکي پخته بود. مثل هر شب شام دروغي نبود: يك تکه نان خشک يا کمي آش بلغور يا همان نان خالي که روش آب پاشيده باشند. براي کفترها هم گندم خريده بود. بز هم پنجه و جو خورد.

پس از شام پيرزن به کچل گفت: حالا کلاه را سرت بگذار و پاشو برو پيش دختر پادشاه. من بش قول داده ام که ترا پيشش بفرستم.

کچل گفت: ننه، آخر ما کجا و دختر پادشاه کجا؟

پيرزن گفت: حالا تو برو بين حرفش چيه...

کچل کلاه را سرش گذاشت و رفت. از میان قراولها و سربازها گذشت و وارد اتاق دختر پادشاه شد. دختر پادشاه با کنیز محرم رازش شام مي خورد. حالش جا آمده بود، به کنیز مي گفت: اگر کچل بداند چقدر دوستش دارم، يك دقيقه هم معطل نمي کند. اما مي ترسم گير قراولها بيفتد و کشته شود. دلم شور مي زند.

کنیز گفت: آره، خانم، من هم مي ترسم. پادشاه امر کرده امشب قراولها را دو برابر کنند. پسر وزير را هم ريبسشان کرده.

کچل آمد نشست کنار دختر پادشاه و شروع کرد به خوردن. شام پلو مرغ بود با چند جور مربا و کوکو و آش و اينها. خانم و کنیز يك دفعه ديدند که يك طرف دوري دارد تند تند خالي مي شود و يك ران مرغ هم کنده شد و نيست شد.

کنیز گفت: خانم، تو هر چه مي خواهی خيال کن، من حتم دارم کچل توي اتاق است. اين کار، کار اوست. نگفتم کچلها هزار و يك فن بلدند...

دختر پادشاه شاد شد و گفت: کچل جانم، اگر در اتاق هستی خودت را نشان بده. دلم براي يك ذره شده.

کچل صداش را درنياورد. کنیز گفت: خانم، ممکن است براي خاطر من بيرون نمي آيد. من مي روم مواظب قراولها باشم...

کنیز که رفت کچل کلاهدش را برداشت. دختر پادشاه يکهو ديد کچل نشسته پهلوئ خودش. خوشحال شد و گفت: کچل، مگر نمي دانی من عاشق بيقرار توام؟ بيا مرا بگير، جانم را خلاص کن. پادشاه مي خواهد مرا به پسر وزير بدهد.

کچل گفت: آخر خانم، تو يك شاهزاده ای، چطور مي توانی در آلونك دودگرفته ي ما بند شوي؟ دختر پادشاه گفت: من اگر پيش تو باشم همه چيز را مي توانم تحمل کنم. کچل گفت: من و ننه ام زورکي زندگي خودمان را درمي آوريم، شکم تو را چه جوري سير خواهيم کرد؟ خودت هم که شاهزاده ای و کاري بلد نيستی.

دختر پادشاه گفت: يك کاري ياد مي گيرم.

کچل گفت: چه کاري؟

دختر گفت: هر کاري تو بگويي...

کچل گفت: حالا شد. به ننه ام مي گويم پشم ريسي يادت بدهد. تو چند روزي صبر کن، من مي آيم خبرت مي کنم که کي از اينجا در برويم.

کچل و دختر گرم صحبت باشند، به تو بگويم از پسر وزير که ريبس قراولها بود و عاشق دختر پادشاه. کچل وقتي پيش دختر مي آمد ديده بود که پسر وزير روي صندليش خم شده و خوابيده. عشقش کشيده بود و شمشير و نيزه ي او را برداشته بود و با خودش آورده بود. پسر وزير وقتي بيدار شد و اسلحه اش را نديد، فهميد که کچل آمده و کار از کار گذشته. فوري تمام قراولها را هم به اتاق دختر پادشاه فرستاد. قراول دم در کنیز را ديد. زور زد و در را باز کرد و کچل و دختر پادشاه را گرم صحبت ديد. زود در را بست و فریاد زد که: کچل اينجاست. زود بياييد!.. کچل اينجاست.

پسر وزير و ديگران دوان دوان آمدند. پادشاه به هياهو بيدار شد و بر تخت نشست و امر کرد زنده يا مرده ي کچل را پيش او بياورند.

ريبس قراولها که همان پسر وزير باشد، و چند تاي ديگر وارد اتاق دختر شدند. دختر پادشاه روي تختش دراز کشيده بود و قصه مي خواند. از کچل خبري نبود. پسر وزير که عاشق دختر هم بود ازش پرسيد: شاهزاده خانم، تو ندیدی اين کچل کجا رفت؟ قراول مي گويد يك دقيقه پيش اينجا بود. دختر به تندي گفت: پدرم پاك بي غيرت شده. به شما اجازه مي دهد شبانه وارد اتاق دختر مريضش بشويد و شما هم رو داريد و اين حرفها را پيش مي کشيد. زود برويد بيرون! پسر وزير با ادب و احترام گفت: شاهزاده خانم، امر خود پادشاه است که تمام سوراخ سنبه ها را بگرديم. من مأمورم و تقصيري ندارم. آنوقت همه جاي اتاق را گشتند. چيزي پيدا نشد مگر شمشير و نيزه ي پسر وزير که کچل با خودش آورده بود و زير تخت قايمش کرده بودند. پسر وزير گفت: شاهزاده خانم، اينها مال من است. کچل ازم ربوده. اگر خودش اينجا نيست، پس اينها اينجا چکار مي کند؟ من به پادشاه گزارش خواهم داد.

در اين موقع کچل پهلوئ دختر پادشاه ايستاده بود و بيخ گوشي بش مي گفت: تو نترس، دختر، چيزي به روي خودت نيار. همين زودپها دنبالت مي آيم.

بعد، از وسط قراولها گذشت و دم در رسيد. سه چهار نفر در آستانه ي در ايستاده بودند و گذشتن ممکن نبود. خواست شلوغي راه بيندازد و در برود که يکهو پايش به چيزي خورد و کلاهدش افتاد. کچل هر قدر زبان ريزي کرد که کلاهم را به خودم بده، بد است سر برهنه پيش پادشاه بروم، پسر وزير گوش نکرد.

پادشاه غضبناك بر تخت نشسته بود و انتظار مي كشيد. وقتي كچل پيش تختش رسيد داد زد: حرامزاده، هر غلطي كردي به جاي خود- خانه ي مردم را چاپيدي، قشون مرا محو كردي، اما ديگر با چه جرئتي وارد اتاق دختر من شدي؟ همين الان امر مي كنم وزيرم بيايد و سرب داغ به گلويت بريزد. كچل گفت: پادشاه هر چه امر بكني راضي ام. اما اول بگو دستهام را باز بكنند و كلاهم را به خودم بدهند كه بي ادبي مي شود پيش پادشاه دست به سينه نباشم و سربرهنه بايستم.

پادشاه امر كرد كه دستهاش را باز كنند و كلاهش را به خودش بدهند.

پسر وزير خواست كلاه را ندهد، اما جرئت نكرد حرف روي حرف پادشاه بگويد و كلاه را داد و دستهاش را باز كرد. كچل كلاه را سرش گذاشت و ناپديد شد. پادشاه از جا جست و داد زد: پسر كجا رفتي؟ چرا قايم باشك بازي مي كني؟

پسر وزير ترسان ترسان گفت: قربان، هيچ جا نرفته، زير كلاه قايم شده، امر كن درها را ببندند، الان در مي رود.

كچل تا خواست به خودش بجنبد و جيم شود كهديد حسابي تو تله افتاده است. قراولها اتاق پادشاه را دوره كردند به طوري كه حتي موش هم نمي توانست سوراخي پيدا كند و دربرود. پادشاه وقتيديد كچل گير نمي آيد جلالد خواست. جلالد آمد. پادشاه امر كرد: جلالد، بزن گردن پسر حرامزاده ي وزير را!..

پسر وزير به دست و پا افتاد و التماس كرد. پادشاه گفت: حرامزاده، تو كه مي دانستي كلاه نمدي كچل چه جور كلاهي است چرا به من نگفتي؟.. جلالد، رحم نكن بزن گردنش را!..

و بدين ترتيب پسر وزير نصف شب گذشته كشته شد.

حالا به تو بگويم از دختر پادشاه. وقتيديد كچل تو هچل افتاد و پسر وزير كشته شد، به كنيزش گفت: هيچ مي داني كه اگر وزير بيايد پاي ما را هم به ميان خواهد كشيد؟ پس ما دست روي دست بگذاريم و بنشينيم كه چي؟ پاشو برويم پيش ننه ي كچل. بلكه كاري شد و كرديم. طفلك كچل جانم دارد از دست مي رود.

قراولها سرشان چنان شلوغ بود كه ملتفت رفتن اينها نشدند. پيرزن در خانه تنها نشسته بود و پشم مي رشت. بز و كفترها خوابيده بودند. دختر پادشاه به پيرزن گفت كه كچل چه جوري تو هچل افتاد و حالا بايد يك كاري كرد.

پيرزن فكري كرد و رفت بز را بيدار كرد، كيوترها را بيدار كرد و گفت: آهاي بز ريشوي زرنگم، آهاي كفتريهاي خوشگل كچلكم، پسرمر در خانه ي پادشاه تو هچل افتاده. يك كاري بكني، دل كچلكم را شاد كنيد و مرا راضي ام كنيد. اين هم دختر پادشاه است و مي خواهد عروسم بشود، از غم آزادش كنيد!.. بز خوردني خواست، پيرزن و دخترها براي شخار و برگ درخت توت آوردند. كفترها رفتند دوستان خود را آوردند. بز بنا كرد به خوردن و گلوله پس انداختن. پيرزن تنور را آتش كرد، ساج رويش گذاشت كه براي كفترها گندم برشته كند.

كفترها گندم مي خوردند و گلوله ها را برمي داشتند و به هوا بلند مي شدند و آنها را مي انداختند بر سر و روي قشون و قراول. در تاريخي شب كسي كاري از دستش برنمي آمد.

حالا وزير هم خبردار شده بود آمده بود. به پادشاه گفت: پادشاه، اگر يكي دو ساعت اينجوري بگذرد

كفترها در و ديوار را بر سرمان خراب مي كنند، بهتر است كچل را ولس كنيم بعد بنشينيم يك فكر درست و حسابي بكنيم.

پادشاه سخن وزير را پسنديد. امر كرد درها را باز كردند و خودش بلند بلند گفت: آهاي كچل، بيا برو گورت را از اينجا گم كن!.. روي بالاخره به حسابت مي رسم.

چند دقيقه در سكوت گذشت. كچل از حياط داد زد: قربان، از فرصت استفاده كرده به خدمتتان عرض مي كنم كه هيچ جا با خواستگار اينجوري رفتار نمي كنند...

پادشاه گفت: احمق، تو كجا و خواستگاري دختر پادشاه كجا؟

كچل گفت: پادشاه، دخترت را بده من، بگويم كفترها آرام بگيرند. من و دخترت عاشق و معشوقيم. پادشاه گفت: من ديگر همچو دختر بيحيايي را لازم ندارم. همين حالا بيرونش مي كنم... پادشاه چند تا از نوكرها را دنبلي دخترش فرستاد كه دستش را بگيرند و از خانه بيرونش كنند. نوكرها رفتند و برگشتند گفتند: پادشاه، دخترت خودش در رفته.

كچل ديگر چيزي نگفت و اشاره اي به كفترها كرد و رفت به خانه اش. ننه اش، دختر پادشاه و كنيزش شير داغ كرده مي خوردند.

کچل با مختصر زر و زیوري که دختر پادشاه آورده بود و با پولی که خودش و ننه اش و دختر پادشاه به دست می آوردند، خانه و زندگی خوبی ترتیب داد. اما هنوز خارکنی می کرد و کمتر می پراند و بزیش را زیر درخت توت می بست و ننه اش و زنش در خانه پشم می رشتند و زندگیشان را درمی آوردند. کنیز را هم آزاد کرده بودند رفته بود شوهر کرده بود. او هم برای خودش صاحب خانه و زندگی شده بود. حاجی علی کارخانه دار و دیگران هنوز هم پیش پادشاه می آمدند و از دست کچل دادخواهی می کردند، بخصوص که کچل باز گاهگاهی به ثروتشان دستبرد می زد. البته هیچوقت چیزی برای خودش برنمی داشت.

پادشاه و وزیر هم هر روز می نشستند برای کچل و کفترهاش نقشه می کشیدند و کک جور می کردند. پادشاه پسر کوچک وزیر را رییس قراولها کرده بود و دهن وزیر را بسته بود که چیزی درباره ی کشته شدن پسر بزرگش نگوید...

همه ی قصه گوها می گویند که « قصه ی ما به سر رسید ». اما من یقین دارم که قصه ی ما هنوز به سر نرسیده. روزی البته دنبال این قصه را خواهیم گرفت...

۱۳۴۵

×××

اولدوز و عروسک سخنگو

به بچه های قالیباف دنیا
ب.

چند کلمه از عروسک سخنگو:

بچه ها، سلام! من عروسک سخنگوی اولدوز خانم هستم. بچه هایی که کتاب « اولدوز و کلاغها » را خوانده اند من و اولدوز را خوب می شناسند. قصه ی من و اولدوز پیش از قصه ی کلاغها روی داده، آنوقتها که زن بابای اولدوز یکی دو سال بیشتر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال بیشتر نداشت. آنوقتها من سخن گفتن بلد نبودم. ننه ی اولدوز مرا از چارقد و چادر کهنه اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه و شکم و دستها و پاهام تپانده بود.

یک شب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرف زد و حرف زد و درد دل کرد. حرفهایش اینقدر در من اثر کرد که من به حرف آمدم و با او حرف زدم و هنوز هم حرف زدن یادم نرفته.

سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی است. آقای « بهرنگ » آن را از زبان اولدوز شنیده بود و قصه کرده بود. چند روز پیش نوشته اش را آورد پیش من و گفت: « عروسک سخنگو، من سرگذشت تو و اولدوز را قصه کرده ام و می خواهم چاپ کنم. بهتر است تو هم مقدمه ای برایش بنویسی. »

من نوشته ی آقای « بهرنگ » را از اول تا آخر خواندم و دیدم راستی راستی قصه ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله هاش با دستور زبان فارسی جور در نمی آید. پس خودم مداد به دستم گرفتم و جمله های او را اصلاح کردم. حالا اگر باز غلطی چیزی در جمله بندیها و ترکیب کلمه ها و استعمال حرف اضافه ها دیده شود، گناه من است، آن بیچاره را دیگر سرزنش نکنید که چرا فارسی بلد نیست. شاید خود او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم این که هیچ بچه ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه ی من و اولدوز را بخواند. بخصوص بچه های ثروتمندی که وقتی توی ماشین سواریشان می نشینند، پز می دهند و خودشان را یک سر و گردن از بچه های ولگرد و فقیر کنار خیابانها بالاتر می بینند و به بچه های کارگر هم محل نمی گذارند. آقای « بهرنگ » خودش گفته که قصه هاش را بیشتر برای همان بچه های ولگرد و فقیر و کارگر می نویسد.

البته بچه های بد و خودپسند هم می توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه های آقای « بهرنگ » را بخوانند. بم قول داده.

دوست همه ی بچه های فهمیده: عروسک سخنگو

* عروسك ، سخنگو مي شود

هوا تاريخ روشن بود. اولدوز در صندوقخانه نشسته بود، عروسك گنده اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف مي زد:

- «... راستش را بخواهي، عروسك گنده ، توي دنيا من فقط ترا دارم. ننه ام را مي گويي؟ من اصلا يادم نمي آيد. همسايه مان مي گويد خيلي وقت پيش بابام طلاقش داده و فرستاده پيش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتي به خانه ي ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو اين خانه تنهام. گاوَم را هم ديروز كشتند. او ميانه اش با من خوب بود. من برايش حرف مي زدم و او دستهاي مرا مي ليسان و از شيرش به من مي داد. تا مرا جلوي چشمش نمي ديد، نمي گذاشت كسي بدوشدش. از كوچكي در خانه ي ما بود. ننه ام خودش زايانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسك گنده ، يا تو حرف بزني يا من مي تركم!.. آره ، گفتم كه ديروز گاوَم را كشتند. زن بابام ويار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته اند تو آشپزخانه ، منتظرند گوشت بپزد بخورند... بيچاره گاو مهربان من!.. مي دانم كه الانه داري روي آتش قل قل مي زني... عروسك گنده ، يا تو حرف بزني يا من مي تركم!.. غصه مرگ مي شوم... زن بابام ، از وقتي ويار شده ، چشم ديدن مرا ندارد. مي گويد: « وقتي روي ترا مي بينم ، دلم به هم مي خورد. دست خودم نيست.» من مجبورم همه ي وقتم را در صندوقخانه بگذرانم كه زن بابام روي مرا نبيند و دلش به هم نخورد. عروسك گنده ، يا تو حرف بزني يا من مي تركم!.. من هيچ نمي دانم از چه وقتي ترا دارم. من چشم باز کرده و ترا ديده ام. اگر تو هم با من بد باشي و اخم كني ، ديگر نمي دانم چكار بايد بكنم... عروسك گنده ، يا تو حرف بزني يا من مي تركم!.. دق مي كنم... عروسك گنده!.. عروسك گنده!.. من دارم مي تركم. حرف بزني!.. حرف...» ناگهان اولدوز حس كرد كه دستي اشك چشمانش را پاك مي كند و آهسته مي گويد: اولدوز ، ديگر بس است ، گريه نكن. تو ديگر نمي تركي. من به حرف آمدم... صداي مرا مي شنوي؟ عروسك گنده ات به حرف آمده. تو ديگر تنها نيستي...

اولدوز موهاش را كنار زد، نگاه كرد ديد عروسك گنده اش از كنار ديوار پا شده آمده نشسته روبروي او و با يك دستش اشكهاي او را پاك مي كند. گفت: عروسك ، تو داشتني حرف مي زدي؟

عروسك سخنگو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من ديگر زبان ترا بلدم.

هوا تاريخ شده بود. اولدوز به زحمت عروسكش را مي ديد. كورمال كورمال از صندوقخانه بيرون آمد و رفت طرف تاقچه كه كبريت بردارد و چراغ روشن كند. كبريت كنار چراغ نبود. چراغ را زمين گذاشت رفت از تاقچه ي ديگر كبريت برداشت آورد. ناگهان پايش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد ، شيشه اش شكست و نفتش ريخت روي فرش. بوي نفت قاتي تاريخ شد و اتاق را پر كرد. در اين وقت در زدند. اولدوز دستپاچه شد. عروسك كه تا آستانه ي صندوقخانه آمده بود گفت: بيا تو، اولدوز. بهتر است به روي خودت نياري و بگويي كه تو اصلا پات را از صندوقخانه بيرون نگذاشته اي.

صداي باز شدن در كوچه و بابا و زن بابا شنيده شد. زن بابا جلوتر مي آمد و مي گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نكردم، الانه روشن مي كنم.

عروسك باز به اولدوز گفت: زود باش ، بيا تو!

اولدوز گفت: بهتر است اينجا بايستم و به شان بگويم كه شيشه شكسته ، اگر نه ، پا روي خرده شيشه مي گذارند و بد مي شود.

وقتي زن بابا پاش را از آستانه به درون مي گذاشت ، اولدوز كبريتي كشيد و گفت: مامان ، مواظب باش. چراغ افتاد شيشه اش شكست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روي اولدوز بلند کرده بود كه بابا گرفتش و آهسته به اش گفت: گفتم چند روزي ولش كن...

وقت كشتن گاو، اولدوز آنقدر گريه و بيصبري کرده بود كه همه گفته بودند از غصه خواهد تركيد. ديشب هم شام نخورده بود و تا صبح هزيان گفته بود و صداي گاو در آورده بود. براي خاطر همين ، بابا به زنش سپرده بود چند روزي دختره را ولش كند و زياد پايي اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه اينقدر دست و پا چلفتي نديده بودم. چراغ هم بلد نيست روشن كند. حالا ديگر از پيش چشمم دور شو!

اولدوز رفت به صندوقخانه. زن بابا چراغ ديگري روشن كرد و به شوهرش گفت: بوي نفت دلم را به هم مي زند.

تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بيرون كرد و بالا آورد. بابا لباسهاش را كنده بود و داشت خرده شيشه ها را جمع مي كرد كه خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجي ، گوشتها مثل زهر تلخ شده.

زن بابا قد راست كرد و گفت: چه گفتي؟ گوشتها تلخ شده؟

پري تکه اي گوشت به طرفش دراز کرد وگفت: بچش ببين.

زن بابا گوشت را از دست خواهرش قاپيد و گذاشت توي دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه دردسر بدهم. بابا و زن بابا و پري با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسك سخنگو در روشنايي كمی كه به صندوقخانه مي افناد داشتند صحبت مي كردند. اولدوز مي گفت: شنيدني عروسك سخنگو ، پري چه گفت؟ گفت كه گوشت گاو برايشان تلخ شده. عروسك سخنگو گفت: من خيال مي كنم گاو گوشتش را فقط براي آنها تلخ كرده. توي دهن تو ديگر تلخ نمي شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسك گفت: يك چيزي از اين گاو را هم بايد نگه داري. حتماً به دردمان مي خورد. اين جور گاوها خيلي خاصيت دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو كجاش را نگه دارم؟

عروسك گفت: مثلاً پاش را.

* تلخ براي زن بابا ، شيرين براي اولدوز

در آشپزخانه ، بابا و زن بابا و پري دور اجاق جمع شده بودند و تکه هاي گوشت را يکي پس از ديگري مي چشيدند و تف مي كردند. هنوز مقدار زيادي گوشت از قناري اويزان بود ، گذاشته بودندش كه فردا يکجا فورمه كنند. بابا تکه اي برید و چشيد. نيخته اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمي دانم پيش از مردن چه خورده كه اين جوري شده.

زن بابا گفت: هيچ چيز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ريخته. اكبيري بدريختا.. بابا گفت: گاو را بيخود حرام كرديم ، هي به تو گفتم بگذار از قصابي گوشت گاو بخرم ، قبول نكردي... زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم ، من خودم دارم از پامي افتم. بوي گند دلم را به هم مي زند... پري بازوش را گرفت و گفت: بيا برويم بيرون.

زن بابا روي بازوي پري تكيه داد و رفت نشست لب كرت وگفت: اولدوز را صداش كن بيايد اين گوشتها را ببرد بدهد خانه ي كلثوم. بوي گند خانه را پر كرده.

كلثوم همسايه ي دست چپشان بود. شوهرش در تهران كار مي كرد. كارگر آجيز بود. پسر كوچكي هم داشت به اسم ياشار كه به مدرسه مي رفت. خودش اغلب رختشويي مي كرد. پري دويد طرف اتاق و صدا زد: اولدوز ، اولدوز ، مامان كارت دارد. مي روي خانه ي ياشار. اولدوز داشت براي عروسكش تعريف ياشار را مي كرد كه صداي پري صحبتشان را برید. عروسك سخنگو گفت: اگر ميل داري خبر حرف زدن مرا به ياشار هم بگو. اولدوز گفت: آره ، بايد بگويم.

آنوقت رفت به حياط. نور چراغ برق سر كوچه حياط را كمی روشن مي كرد. زن بابا نشسته بود و عق مي زد و بالا مي آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پاي درخت توت. كف دستش روي پيشاني زن بابا بود.

پري به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده كلثوم.

زن بابا گفت: ننشيني با آن پسره ي لات به روده درازي!.. زود برگردا!..

اولدوز گفت: مامان ، تو خودت چرا گوشت نمي خوري؟

زن بابا با بيحوصلگي گفت: مگر توي بيني ات پنبه تهانده اي ، بوي گندش را نمي شنوي؟.. برش دار ببر.

پري به زن بابا گفت: اصلاً ، خانم باجي ، اين گاو وقتي زنده بود هم ، گوشت تلخي مي كرد. حيوان نانجيبي بود.

بابا چيزي نمي گفت. برگشت اولدوز را نگاه كند كه ديد اولدوز تکه هاي گوشت را از قابلمه در مي آورد و با لذت مي جود و مي بلعد. يکهو فرياد زد: دختر ، اينها را نخور. مريضت مي كند.

همه به صداي بابا برگشتند و اولدوز را نگاه كردند و از تعجب بر جا خشك شدند.

بابا يك بار ديگر گفت: دختر ، گفتم نخور. تف كن زمين.

اولدوز گفت: بابا ، گوشت به اين خوبي و خوشمزهگي را چرا نخورم؟

پري گفت: واه ، واه! مثل لاشخورها هر چه دم دستش مي رسد مي خورد.

زن بابا گفت: آدم نيست كه.

اولدوز تكه اي ديگر به دهان گذاشت و گفت: من تا حال گوشت به اين خوشمزگي نخورده ام. زن بابا چندشش شد. پري رو ترش كرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفت: چه عطري!.. مزه ي كره و گوشت مرغ و اينها را مي دهد ، ماما ...

زن بابا كه دست و روش را شسته بود ، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفت: آنقدر بخور كه دل و روده ات بريزد بيرون. به من چه.

بابا گفت: بس است ديگر، دختر. مريض مي شوي. ببر بده خانه ي كلثوم.

اولدوز گفت: بگذار يكي دو تا هم بخورم ، بعد.

بابا و پري هم رفتند تو. زن بابا در اتاق اينور و آنور مي رفت و دست روي دلش گذاشته بود و مي ناليد. بابا و پري كه تو آمدند گفت: بوي گند همه جا را پر کرده.

پري گفت: بوي نفت است ، خانم باجي.

زن بابا گفت: يعني من اينقدر خرم كه بوي نفت را نمي شناسم؟.. واي دلم!.. روده هام دارند بالا مي آيند... آ...خ!..

بابا گفت: پري خانم ، ببرش حياط ، هواي خنك بخورد.

پري دست زن بابا را گرفت و برد به حياط. اولدوز هنوز نشسته بود پاي درخت با لذت و اشتها گوشت مي خورد و به به مي گفت و انگشتهاش را مي ليسيد. زن بابا داد زد: نيم وجبي ، ديگر داري كفرم را بالا مي آري. گفتم بوي گند را از خانه ببر بيرون!..

اولدوز گفت: ماما بوي گند كدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فرياد كشيد: اين گوشتهاي گاو گر ترا مي گويم. د پاشو بوش را از اينجا ببر بيرون!.. دل و روده هام دارد بالا مي آيد.

اولدوز گفت: ماما ، بگذار چند تكه بخورم ، گرسنه ام است.

زن بابا موهاي اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داري با من لج مي كني، توله سگ! بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسيد: باز چه خبر است؟

زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت مي رسد. هي به من مي گويي با اين زردنيو كاري نداشته باشم. حالا بين چه لجي با من مي كند.

اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در كوچه. پشت در قابلمه را زمين گذاشت و حلقه را گرفت و يك پاش را به در چسباند و خودش را بالا كشيد و در را باز كرد و پايين آمد. قابلمه را برداشت و بيرون رفت. زن بابا دنبالش داد كشيد: در را نبندي!..

* گفتگوي ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پري در حياط خوابيدند. اولدوز گفت من تو اتاق ميخوابم.

بابا گفت: دختر ، تو كه هميشه مي گفتي تنهايي مي ترسي تو صندوقخانه بخوابي ، حالا چه ات است كه مي خواهي تك و تنها بخوابي؟

اولدوز گفت: من سردم مي شود.

پري گفت: هواي به اين گرمي ، مي گويد سردم مي شود. بيچاره خانم باجي! حق داري چشم ديدنش را نداشته باشي.

زن بابا گفت: ولس كنيد كپه مرگش را بگذارد. آدم نيست كه. گوشت گنديده را مي خورد ، به به هم مي گويد.

وقتي قيل و قال خوابيد ، اولدوز عروسك سخنگو را صدا كرد. عروسك آمد و تهيد زیر لحاف اولدوز. دو تايي گرم صحبت شدند.

عروسك پرسيد: ياشار را ديدي؟

اولدوز گفت: آره ، ديدم. باورش نمي شد تو سخنگو شده اي. بايد يك روزي سه تايي بنشينيم و ... عروسك گفت: حالا كه تابستان است و ياشار به مدرسه نمي رود ، مي توانيم صبح تا شام با هم بازي كنيم و گردش برويم.

اولدوز گفت: ياشار بيكار نيست. قاليبافي مي كند.

عروسك گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو كوره هاي آجرپزي كار مي كند.

عروسك گفت: اولدوز ، تو بايد از هر كجا شده پاي گاو را براي خودمان نگه داري. آن ، يك گاو معمولي نبوده.

اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر كه گوشتش را مي چشيد دلش به هم مي خورد. اما براي من مزه ي كره و عسل و گوشت مرغ را داشت. ياشار و ننه اش هم خوششان آمد و با لذت خوردند. عروسك گفت: ياشار حالش خوب بود؟

اولدوز گفت: امروز صبح تو كارخانه انگشت شستش را كارد بريده. بد جوري. ديگر نمي تواند گره بزند. ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر ، صدمات را ببر!.. آخر چرا مثل ديوانه ها داري ور و ور مي كني. هيچ معلوم است چه داري مي گويي؟

بابا گفت: خواب مي بيند.

زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.

عروسك يواشكي گفت: بهتر است ديگر بخوابي.

اولدوز پچ و پچ گفت: من خوابم نمي آيد. مي خواهم با تو حرف بزنم ، بازي كنم. تو قصه بلدي؟ عروسك گفت: حالا يك كمی بخواب ، وقتش كه شد بيدارت مي كنم. مي خواهم تو و ياشار را ببرم به جنگل.

اولدوز ديگر چيزي نگفت و به پشت دراز كشيد و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره هايي را كه مي افتادند ، نگاه كند.

* شب جنگل. شبي كه انگار خواب بود. پشتك وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت كوهها در مي آمد. روي زمين هوا ايستاده بود ، نفس نمي كشيد. اما بالاترها نسيم ملايمي مي وزيد. سه تا كبوتر سفيد توي نسيم پرواز مي كردند و نرم نرم مي رفتند ، مي لغزيدند. زیر پايشان و بالشان شهر خوابيده بود در سايه روشن مهتاب. پر شكسته ي يكي از كبوترها را با نخ بسته بودند. پشت بعضي از بامها كساني خوابيده بودند. بچه اي بيدار شد و به مادرش گفت: ننه ، كبوترها را نگاه كن. انگار راهشان را گم کرده اند.

مادرش در خواب شيريني فرو رفته بود ، بيدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال كبوترها راه كشيد و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا مي آمد و سايه ها كوتاهتر مي شد. حالا ديگر كبوترها از شهر خيلي دور شده بودند. كبوتر پر شكسته به كبوتر وسطی گفت: عروسك سخنگو ، جنگل ، خيلي دور است؟ كبوتر وسطی جواب داد: نه ، ياشار جان. وسط همان كوههايي است كه ماه از پشتشان در آمد. نكند خسته شده باشي.

ياشار ، همان كبوتر پر شكسته ، گفت: نه ، عروسك سخنگو. من از پرواز كردن خوشم مي آيد. هر چقدر پرواز كنم خسته نمي شوم. تابستانها خواب مي بينم سوار بادبادكم شده ام و مي پرّم. كبوتر سومي گفت: من هم هر شب خواب مي بينم پر گرفته ام پرواز مي كنم. كبوتر وسطی ، همان عروسك سخنگو، گفت: مثلاً چه جور؟

كبوتر سومي گفت: يك شب خواب ديدم قوطي عسل را برداشته ام همه را خورده ام ، زن بابا بو برده دنبالم گذاشته. يك وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور مي زدم بدم ، نمي توانستم. پاهام سنگيني مي كرد و عقب مي رفت. كم مانده بود زن بابا به من برسد كه يكهو من به هوا بلند شدم و شروع كردم به پرزدن و دور شدن و از اين بام به آن بام رفتن. زن بابا از زیر داد مي زد و دنبالم مي كرد. ياشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش يکھو زن بابا دست دراز کرد و پام را گرفت و کشيد پايين. من از ترسم جيغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تکانم مي دهد که: بلند شو! آفتاب پهن شده ، تو هنوز خوابي.

ياشار و عروسک سخنگو خندیدند و گفتند: عجب خوابي!

بعد عروسک سخنگو گفت: آخر تو چه بدی به زن بابا کرده اي که حتي در خواب هم دست از سرت بر نمي دارد؟

اولدوز گفت: من چه مي دانم. يك روزي به بابام مي گفت که تا من توي خانه ام ، بابام او را دوست ندارد. بابام هم هي قسم مي خورد که هر دو تاملان را دوست دارد.

ياشار گفت: من مي خواهم چند تا پشتک وارو بزنم.

عروسک گفت: هر سه تاملان مي زنيم.

آن شب چوپانهايي که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه مي کردند ، مي دیدند سه تا کبوتر سفيدتر از شير تو دل آسمان پر مي زنند و پشتک وارو مي زنند و حرف مي زنند و راه مي روند و هيچ هم خسته نمي شوند.

ناگهان ياشار گفت: او!.. صبر کنيد. زخمم سر باز کرد.

عروسک و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پر شکسته ي ياشار چکه مي کند. عروسک از کرکهاي سينه ي خودش کند و زخم ياشار را دوباره بست و گفت: به جنگل که رسيديم ، زخم را مرهم مي گذاريم ، آنوقت زود خوب مي شود.

حالا پاي کوهها رسیده بودند. اول دره ي تنگي دیده شد. کوهها در دهانه ي دره سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگتر کرده بودند. کبوترها وارد دره شدند. ياشار از عروسک پرسيد: عروسک سخنگو ، تو هيچ به ما نگفتي براي چه به جنگل مي رويم.

عروسک گفت: امشب همه ي عروسکها مي آیند به جنگل. هر چند ماه يك بار ما اين جلسه را داريم. اولدوز گفت: جمع مي شويد که چه؟

عروسک گفت: جمع مي شويم که ببينيم حال پسر بچه ها و دختر بچه ها خوب است يا نه. از اين گذشته ، ما هم بالاخره جشن و شادي لازم داريم.

دره تمام شد. جنگل شروع شد. درختها ، دراز دراز سرپا ايستاده بودند و زير نور ماه مي درخشيدند. مدتي هم از بالاي درختها پرواز کردند تا وسط جنگل رسيدند. سر و صدا و همهمه ي گفتگو به گوش رسيد. زمين بزرگ بي درختي بود. برکه اي از يك گوشه اش شروع مي شد و پشت درختها مي پيچيد. دورادور درختهاي گوناگون بلند قدي ، سرپا ايستاده بودند و پرندگان رنگارنگي رویشان نشسته آواز مي خواندند يا صحبت مي کردند. کنار برکه آتش بزرگي روشن بود که نور سرخش را همه جا مي پاشيد. صداها و هزارها عروسک کوچک و بزرگ اينور و آنور مي رفتند يا دسته دسته گرد هم نشسته گپ مي زدند. عروسکهاي گنده و ريزه ، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتي هم شده بودند. آن شب جانوران جنگل هم خوابیده بودند. دورادور ، پاي درختها ، جا خوش کرده بودند و عروسکها را تماشا مي کردند.

ياشار و اولدوز از دیدن اين همه عروسک و پرنده و جانور ذوق مي کردند. هيچ بچه اي حتي در خواب هم چنين چيزي ندیده است. ماه در آب برکه دیده مي شد. درختها و پرنده ها و شعله هاي آتش هم دیده مي شد. همه چيز زيبا بود. همه چيز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتني بود. همه چيز . همه چيز. همه.

* طاووسي با دم چتري و پرچانه

طاووس تک و تنها روي درختي نشسته و دمش را آويخته بود. عروسک سخنگو به ياشار و اولدوز گفت: بيايد شما را ببرم پيش طاووس ، باش صحبت کنيد. من مي روم پيش سارا. صداتان که کردم ، مي آييد پيش عروسکها.

اولدوز گفت: سارا ديگر کيست؟

عروسک گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسک بچه ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پيش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسک سخنگو هستيد.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده اينجا که جشن عروسکها را تماشا کنيم.

ياشار گفت: راستي ، طاووس ، تو چقدر خوشگلي!

طاووس گفت: حالا شما كجاي مرا ديده ايد. دمم را نگاه كنيد...

ياشار و اولدوز نگاه كردند. ديدند دم طاووس يواش يواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگي باز شد. در نور ماه و آتش ، پرهاي طاووس هزار رنگ مي زدند. بچه ها دهانشان از تعجب باز مانده بود. طاووس گفت: بله ، همانطور كه مي بينيد من پرده ي بسيار زيبايي هستم. مي بينيد با دمم چه طاق زيبايي بسته ام؟ همه ي بچه ها مي ميرند براي يك پرمن. تمام شاعران از زيبايي و لطافت من تعريف كرده اند. مثلا سعدي شيرازي مي گويد: از لطافت كه هست در طاووس - كودكان مي كنند بال و پرش. حتي در يك كتاب قديمي خواندم كه ابوعللي سينا ، حكيم بزرگ ، تعريف گوشت و پيه مرا خيلي كرده و گفته كه درمان بسياري از مرضهاست. شاعران ، خورشيد را به من تشبيه مي كنند و به آن مي گویند: طاووس آتشين پر. در بعضي از كتابهاي قديمي نام مرا ابوالحسن هم نوشته اند. من حتي از جفت خودم زيباترم...

ياشار از پرچانگي طاووس به تنگ آمده بود. اما چون در نظر داشت يكي دو تا از پرهاش را از او بخواهد ، به حرفهاي طاووس خوب گوش مي داد و پي فرصت بود. آخري سخن طاووس را برید و گفت: طاووس جان ، يكي دو تا از پرهاي زيبايت را به من و اولدوز مي دهی؟ مي خواهم بگذارم لاي كتابهام. طاووس يکه خورد و گفت: نه. من نمي توانم پرهاي قيمتي ام را از خودم دور كنم. اينها جزو بدن منند. مگر تو مي تواني چشمهات را دراري بدهي به من؟

اولدوز حواسش بيشتريش عروسكها و جانوران بود و به حرفهاي طاووس كمتر گوش مي داد. بنا بر اين زودتر از ياشار ديد كه عروسك سخنگو صداشان مي زند. عروسك جلدش را انداخته بود و ديگر كيوتري نبود. اولدوز نگاه كرد ديد ياشار بدجوري پكر است. گفت: ياشار بيا برويم پايين. عروسك سخنگو صدامان مي كند.

طاووس را بدرود گفتند و پرکشيدند و رفتند پايين. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگه داشته بود و از جاش تكان نخورده بود كه مبادا پاي زشتش ديده شود. وقتي ديد بچه ها مي خواهند بروند ، گفت: خوش آمديد. اميدوارم هر جا كه رفتيد فراموش نكنيد كه از زيبايي من تعريف كنيد.

* آشنايي با سارا و ديگر عروسكها

عروسك سخنگو دستي به سر و صورت اولدوز و ياشار كشيد و از جلد كيوتري درشان آورد. عروسك ريزه اي قد يك وجب روي سنگي نشسته بود. عروسك سخنگو به او گفت: سارا ، دوستان من اينها هستند ، اولدوز و ياشار.

ياشار و اولدوز سلام كردند. سارا پا شد. بچه ها خم شدند و با او دست دادند. سارا گفت: به جشن ما خوش آمده ايد. من از طرف تمام عروسكها به شما خوشآمد مي گويم. ياشار گفت: ما هم خيلي افتخار مي كنيم كه توانسته ايم محبت عروسك سخنگو را به دست آوريم. و خيلي خوشحاليم كه به جمع خودتان راهمان داده ايد و با ما مثل دوستان خود رفتار مي كنيد. از همه تان تشكر مي كنيم.

سارا گفت: اول بايد از خودتان تشكر كنيد كه توانسته ايد با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسكتان را به حرف بياوريد و به اين جنگل راه بيايد.

بعد روپش را كرد به عروسك سخنگو و گفت: بچه ها را ببر با عروسكها ي ديگر آشنا كن و به همه بگو بيايند پيش من. چند كلمه حرف مي زنيم و رقص را شروع مي كنيم.

عروسكها تا شنیده بودند عروسك سخنگو دوستانش را هم آورده است ، خودشان دسته دسته جلو مي آمدند و بچه ها را دوره مي كردند و شروع مي كردند به خوشآمد گفتن و محبت كردن و حرف زدن.

* خودپسندها چه ريختي اند؟

درد انگشت ياشار شدت يافته بود. دست عروسك را گرفت و گفت: انگشتم بدجوري درد مي كند ، يك كاري بكن.

عروسك گفت: پاك يادم رفته بود. خوب شد يادم انداختي.

عروسك گنده اي پيش آمد و گفت: زخمي شدي ، ياشار؟

ياشار گفت: آره ، عروسك خانم. انگشت شستم را كارد بريده.

اولدوز اضافه كرد: تو كارخانه ي قابليافي.

عروسك گنده گفت: بيا برويم جنگل. من مرهمي بلدم كه زخم را چند ساعته خوب مي كند. بيا. بعد دست ياشار را گرفت و كشيد.

عروسك سخنگو گفت: برو ياشار. عروسك مهرباني است. دواهاي گياهي را خوب مي شناسد. دو تايي از وسط عروسكها گذشتند و پاي درختان رسيدند. جانوران جنگل راه باز كردند. خرگوش سفيدي داشت ساقه ي گياهي را مي جويد. عروسك به او گفت: رفيق خرگوش ، مي تواني بروي از آن سر جنگل يكي دو تا از آن برگهاي پت و پهن برايم بيايي؟

خرگوش گفت: اين دفعه زخم كه را مي بندي؟

عروسك گفت: زخم ياشار را مي بندم. همچنان پاي درخت چنار نشسته ايم. خرگوش ديگر چيزي نگفت و خيز برداشت و در پيچ و خم جنگل ناپديد شد. عروسك چند جور برگ و گياه جمع كرد و نشست پاي درخت چناري و سنگ پهنی جلوش گذاشت و شروع كرد برگ و گياه را كوبيدن.

عروسكهاي ديگر از اينجا ديده نمي شدند. فقط شعله هاي آتش كم و بيش از وسط شاخ و برگ درختان ديده مي شد.

ياشار گفت: عروسك خانم ، تو طاووس را مي شناسي؟

عروسك گفت: خيلي هم خوب مي شناسم. همه اش فريس و افاده مي فروشد، پز مي دهد. ياشار گفت: عروسك سخنگو ما را برد پيش او كه باش صحبت كنيم اما او همه اش از خودش گفت. عروسك گفت: عروسك سخنگو شما را پيش او برده كه با چشم خودتان ببينيد خودپسندا چه ريختي اند.

ياشار گفت: بش گفتم از پرهاش يكي دو تا بدهد بگذارم لاي كتابهام ، نداد. گفت كه پرهاش به آن ارزانيها هم نيست كه من گمان مي كنم.

عروسك گنده همانطور كه برگ و گياه را مي كوبيد گفت: بيخود مي گويد.. همين روزها وقت ريختن پرهاش است. آنوقت هر چقدر بخواهي مي تواني برداري.

ياشار گفت: راستي؟

عروسك گفت: طاووس هر سال همين روزها پرهاش را مي ريزد.

ياشار گفت: آنوقت چه ريختي مي شود؟

عروسك گفت: يك چيز زشت و بد منظره. بخصوص كه پاهاي زشتش را هم ديگر نمي تواند قايم كند.

* شبهاي تاريك جنگل و كرم شب تاب

ياشار داشت توي تاريك جنگل را نگاه مي كرد كه چشمش افتاد به روشنايي ضعيفي كه از وسط گياهها يواش يواش به آنها نزديك مي شد. به عروسك گفت: عروسك خانم ، آن روشنايي از كجا مي آيد؟

عروسك نگاه كرد و گفت: كرم شب تاب است. او كرم مهرباني است كه توي تاريكي نور پس مي دهد. مثل اينكه مي آيد پيش ما. نمي خواهد ما توي تاريك بمانيم.

عروسك و ياشار آنقدر صبر كردند كه كرم شب تاب نزديك شد و سلام كرد.

عروسك گفت: سلام ، كرم شب تاب. كجا مي خواهي بروي؟

كرم شب تاب گفت: داشتم توي تاريكي جنگل مي گشتم كه صداي شما را شنيدم و پيش خود گفتم « من كه يك كم روشنايي دارم ، چرا پيش آنها نرم؟ »

عروسك تشكر كرد و ياشار را نشان داد و گفت: براي زخم ياشار مرهم درست مي كنيم. پسر خوبي

است. باش آشنا شو.

ياشار و كرم شب تاب گرم صحبت شدند. ياشار از مدرسه و قالبيافي و ننه و دده اش به او گفت ، و او هم از جنگل و جانوران و درختان و شبهاي تاريك جنگل. عروسك گنده هم مرهم را كوبيد و حاضر كرد. بعد رفت از يك درختي ميوه اي كند و آورد. آبش را گرفت و با آب زخم ياشار را شست و تميز كرد.

* هر نوري هر چقدر هم ناچيز باشد ، بالاخره روشنايي است. وصله هاي سر زانوي ياشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود. آنها را داد به عروسك. وقتی چشمش به کرم افتاد ، سلام کرد و گفت: عجب مجلس دوستانه ایا!

کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش ، من همیشه می کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم ، جنگل را روشن کنم ، اگر چه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و می گویند « با يك گل بهار نمی شود. تو بیهوده می کوشی با نور ناچیز جنگل تاریک را روشن کنی.» خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوییم « هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد ، بالاخره روشنایی است.»

عروسك مرهم را روی زخم مالیده ، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسك خانم ، دیگر با من کاری نداشتی؟

عروسك گفت: يك كار دیگر هم داشتم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشك ، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پرهاش است. می روی يك کاری می کنی که یکهو تکان بخورد ، یکی دو تا از پرهاش بیفتد. آنوقت آنها را برمی داری می آری می دهیم به یاشار. می خواهد بگذارد لای کتابهاش. خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟ عروسك گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار ، عروسك خانم را می بینی چه لباسهای رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما يك ذره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباسهاش را بکند دور بیندازد ، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچوقت زشت نیست. چه با لباسهاش چه بی لباسهاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان ، دستی به وصله های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستینهای پاره و پاهای لخت و پاشنه های ترك ترك خود کرد و چیزی نگفت. عروسك گفت: یاشار ، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباسهای رنگارنگم هستم. اینها را در خانه تن من کرده اند. آخر من در خانه ی ثروتمندی زندگی می کنم. عروسك سخنگو خانه ی ما را خوب می شناسد...

عروسك تکه ای از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پاشدند که بروند ، کرم شب تاب گفت: من همینجا می مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبالتان می فرستم. عروسك و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دو تا پر زیبای طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

* بهترین رقص دنیا

کنار برکه ی آب ، سارا ، بزرگ عروسكها ، داشت حرف می زد و عروسكهای دیگر ساکت گوش می دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.

سارا می گفت: من دیگر بیشتر از این دردمسرتان نمی دهم. اول چله ی كوچك باز همدیگر را می بینیم. و در پایان حرفهایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می کنم که با مهربانیها و خوبی های خودشان عروسكشان را به حرف آورده اند. همه می دانیم که تاکنون هیچ بچه ای نتوانسته بود اینقدر خوب باشد که عروسكش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسكشان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان « رقص گل سرخ» را اجرا می کنیم. همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسك سخنگو بچه ها را روی سنگ بلندی نشانده و گفت: همینجا بنشینید و تماشا کنید. « رقص گل سرخ» بهترین رقص دنیاست.

* رقص گل سرخ. سرود گل سرخ

لحظه ای میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسك بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می خورد و پیش می آمد. عروسكان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می شد. مرغابیها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش ، قایق را می راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید ، عروسكهای سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابیها و قوها و ماهیها لب آب رج بستند. عروسكها دستها و بدنشان را حرکت می دادند و نرم می رقصیدند. لبه ی پیرهنشان تا زمین می رسید. می رقصیدند و به هم نزدیک می شدند و لیخنه می زدند و دوتا دوتا و سه تا سه تا باز می رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به خواندن. رفته رفته دیگران هم به آنها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضایی جنگل را پر کرد. عروسكها چنین می خواندند:

روزی بود ، روزگاری بود:

لب این آب کبود

گل سرخي روییده بود

درشت ،

زیبا ،

پر پر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخ از جا کنده شد

گلبرگهایش پراکنده شد.

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده اند ، زنده اند؟

کس نمی داند.

آه چه گل سرخ زیبایی بود؟..

عروسکهای سفید آواز خوانان و رقص کنان جمع شدند و پهلوي عروسکهای بنفش ایستادند. کمی بعد عروسك کوچولوي سرخي از پشت درختان رقص کنان درآمد.

عروسکهای سفید شروع کردند به خواندن:

ما این را می شناسیم:

گلبرگ گل سرخ است.

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسك سرخ کمی اینور و آنور پلکید و از گوشه ي دیگری خارج شد. بعد عروسك سرخ دیگری وارد شد.

عروسکهای سفید شروع کردند به خواندن.

يك گلبرگ سرخ دیگر

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسك سرخ كمي اينور آنور پلكيد و خواست از گوشه اي خارج شود كه به عروسك سرخ ديگري برخورد. لحظه اي به هم نگاه كردند و دست هم را گرفتند و شروع كردند به رقص بسيار تند و شادي. مدتي رقصيدند، بعد عروسك سرخ ديگري به آنها پيوست. بعد ديگري و ديگري تا صدها عروسك بزرگ و كوچك سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و مي رقصيدند. رقصي تند و شاد. ماه درست بالاي سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صداي موسيقي باز هم تندتر شد. عروسكها دست هم را رها كردند و پراكنده شدند و درهم شدند و لب بركه جمع شدند.

اولدوز و ياشار روي سنگ نشسته بودند و چنان شيفته ي رقص عروسكها شده بودند كه نگو. ياشار حتي پر طاووس را هم فراموش كرده بود. ناگهان ديدند لب بركه گل سرخي درست شد. درشت ، زيبا ، پر پر. گل سرخ شروع كرد به چرخيدن و رقصيدن. عروسكهاي سفيد حركت كردند و دور گل سرخ را گرفتند و آنها هم شروع كردند به رقص و چرخ.

آهنگ رقص يواش يواش تندتر و تندتر شد. بچه ها چنان به هيچان آمده بودند كه پاشدند و دست در دست هم ، آمدند قاطبي عروسكها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند.

عروسكها رقصيدند و رقصيدند ، آنوقت همه پراكنده شدند و باز ميدان خالي شد. لحظه اي بعد عروسكها با لباسهاي اوليشان درآمدند.

ديگر وقت رفتن بود. ماه يواش يواش رنگ مي باخت.

* رفت و آمد كيوترها ، معمايي كه براي زن بابا هرگز حل نشد

هوا كمي روشن شده بود. زن بابا چشم باز كرد ديد سه تا كيوتر سفيد نشسته اند روي درخت توت. كمي همدگر را نگاه كردند. بعد يكيشان پريد رفت به خانه ي ياشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد كيوترها بيرون نيامدند. خواب از سرش پريد. پاشد رفت از پنجره نگاه كرد ديد اولدوز و عروسكش دوتايي خوابيده اند و چيزي در اتاق نيست. خيلي تعجب كرد. كمي هم ترسيد. نتوانست تو برود. چند دقيقه همانجا ايستاد. بعد نگران آمد تپيد زير لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. كمي بعد صداي ناآشنايي از اتاق به گوش رسيد. بعد صداي پچ و پچ ديگري جوابش داد. مثل اينكه دو نفر داشتند با هم حرف مي زدند. زن بابا از ترس عرق كرد. چشمهاش را بيجركت دوخته بود به پنجره. صداي پچ و پچ دو نفره باز به گوش رسيد. اين دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنيد و پاك ترسيد. شوهرش را بيدار كرد و گفت: پاشو بين كمي تو اتاق است. من مي ترسم. بابا گفت: زن ، بخواب. اين وقت صبح كي مي آيد خانه ي مردم دزدی؟

زن بابا گفت: دزد نيست. يك چيز ديگري است. دو تا كيوتر سفيد رفتند تو اتاق و ديگر بيرون نيامدند. بابا براي خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه كرد ديد اولدوز عروسكش را بغل كرده و خوابيده. برگشت به زنش گفت: ديدي زن به سرت زده! حتي كيوترها را هم توي خواب ديده اي! پاشو سماور را آتش كن. اين فكريهاي بچگانه را هم از سرت در كن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه كه آتش روشن كند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پري هنوز خواب بود. اگر بيدار بود البته مي ديد كه كيوتر سفيدي از خانه ي ياشار بالا آمد و از پنجره ي خانه ي اينها تپيد تو ، بعد هم صداي پچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهليز مي گذشت كه صداي گفتگويي شنيد: صدايي گفت: عروسك سخنگو بلند شو مرا از جلد كيوتر درآور ، بعد بخواب. صداي ديگري گفت: خوب شد كه آمدي. من اصلا فراموش كرده بودم كه تو توي جلد كيوتر رفتي به خانه ات ، بيا جلو از جلدت درآرم.

صداي اولي گفت: بايد برويم خانه ي خودمان. اينجا نمي شود.

صداي دومي گفت: آره. بپر برويم. نبايد ترا اينجا ببينند.

زن بابا داشت ديوانه مي شد. از ترس فريادي كشيد و دويد به حياط. بابا داشت لب كرت دست و روش را مي شست كه ديد دو تا كيوتر سفيد پریشان از پنجره درآمدند و يك كمي توي هوا اينور و آنور رفتند ، بعد نشستند در حياط خانه ي دست چپي ، بابا كيوترها را نگاه كرد و به زنش گفت: ديگر چرا جنقولك بازي درمي آري؟ مگر از كيوترها نمي ترسیدی؟ اينها هم كه گذاشتند رفتند. پري به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار ديوار ايستاد گفت: باز هم داشتند حرف مي زدند. « از ما بهتران» بودند.

پري هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا يكي بدو مي كردند و ملتفت نبودند كه كيوتر سفيدي پشت هره ي بام قايم شده مي خواهد دزدكي تو بخزد. اين كيوتر ، عروسك سخنگو بود كه از پيش ياشار برمي گشت. وقتي ديد كسي نمي بيندش از پنجره تپيد تو. اما زن بابا به صداي بالش سر بلند كرد و ديدش و داد زد: اينها!.. نگاه كن!.. باز يكي رفت تو.

بابا دويد طرف پنجره. ديد کبوتر تهيد به صندوقخانه. بابا هم خودش را به صندوقخانه رساند اما چيزي نديد. مات و معطل ماند که ببيني اين کبوتر لعنتي کجا قايم شد. يکهو چشمش افتاد به عروسک سخنگو که پشت در سرپا ايستاده بود.

اولدوز چنان خوابيده بود که انگار چند شبانه روز بيخوابي کشيده و هرگز بيدارشو نيست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد ديد تنهاست. فکر برش داشت که ببيني عروسک را کي برده گذاشته توي صندوقخانه پشت در. زن بابا و پري داشتند جلو پنجره بابا را زل مي زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چي شده؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوقخانه است. کبوتر هم نيست.

زن بابا گفت: به نظرم اين عروسک يك چيزيش است. مي ترسم بلایي سرمان بياورد... زن بابا دعايي خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بيدارش کن... بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر!..

* ياشار نظرکرده ي امامها شده بود

ننه ي ياشار ظهر به خانه شان برگشت و ديد ياشار هنوز خوابيده. کلثوم از صبح تا حالا پيش زن باباي اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گنديده بود ، برده بود انداخته بود جلوس سگهاي کوچيه. هوا گرم بود. ياشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روي پهلوي چپش خوابيده بود و زانوانش را تاشکمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه کرد ديد پارچه ي روي زخمش عوض شده ، همان پارچه نيست که خودش بسته بود ، يك تکه پارچه ي آبي ابريشمي بود. ياشار را تکان داد. ياشار چشم باز کرد و گفت: ننه ، بگذار يك کمي بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تواز کي اينقدر تنبل شده اي؟ اين پارچه ي آبي را از کجا آوردي زخمت را بستي؟

ياشار نگاه تندي به انگشت شستش کرد ، همه چيز ناگهان يادش آمد. لحظه اي دودل ماند. ننه اش نشست بالاي سرش ، عرق پيشانيش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتي پسر اين پارچه ي تر و تميز را از کجا آورده اي؟

ياشار گفت: خواب ديدم يك مرد نوراني آمد نشست پهلويم و به من گفت: پسر ، مي خواهي زخمت را خوب کنم؟ من گفتم: چرا نمي خواهم ، آقا. آن مرد نوراني مرهمي از جيبش درآورد و زخمم را دوباره بست و گفت: تا تو بيدار بشوي زحمت هم خوب خواهد شد...

ياشار لحظه اي ساکت شد و باز گفت: مرد مهرباني بود صورتش اينقدر نوراني بود که نگو. وقتي زخمم را بست ، به من گفت: نگاه کن بين آن چيست ايستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و ديدم چيزي نيست. اما وقتي به جلو هم نگاه کردم باز ديدم چيزي نيست. مرد رفته بود. ننه ي ياشار با چنان حيرتي پسرش را نگاه مي کرد و بي حرکت نشسته بود که ياشار اولش ترسيد ، بعد که ننه اش به حرف آمد فهميد که يخش خوب گرفته.

ننه اش گفت: گفتي صورتش هم نوراني بود؟

ياشار گفت: آره ، ننه. عين همان که آن روز مي گفتي يك وقتي بخواب ننه بزرگ آمده بود و پاي چلاقش را خوب کرده بود. بين زخم من هم ديگر درد نمي کند.

ننه ي ياشار گريه اش گرفت. از شوق و شادي گريه مي کرد. پسرش را در آغوش کشيد و سر و رويش را بوسيد و گفت: تو نظر کرده ي امامها شده اي. از تو خوششان آمده. اگر دده ات بداند.. گفتي انگشتت ديگر درد نمي کند؟

ياشار گفت: عين اين يکي انگشتهام شده. از فردا باز مي توانم کار کنم. آنوقت زخمش را باز کرد و برگها و مرهم گياهي را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جاي زخم سفيد شده بود و هيچ چرک و کثافتي نداشت. زخم را دوباره بستند. ياشار پا شد لحاف و تشکش و متکايش را جمع کرد گذاشت به رخت چين و گفت: ننه ، هوا ديگر گرم شده. امشب پشت بام مي خوابم.

ننه اش بهت زده نگاهش مي کرد. چيزي نگفت. ياشار گذاشت رفت به حياط که دست و رويش را بشويد. کلثوم داشت توي اتاق دعا مي خواند ، شکر مي گزارد. ياشار تازه يادش آمد که پرهائي طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

* مورچه سواره ها

ياشار لب کت ايستاده بود مي شاشيد که چشمش افتاد به پاي گاو که کنار ديوار افتاده بود. گريه ي سياهي هم روي ديوار نشسته بو مي کشيد. ياشار از پاي گاو چيزي نفهميد ، بعد يادش آمد که ديشب اولدوز و عروسک چه به او گفته بودند.

ديشب وقتي از جنگل برمي گشتند ، اولدوز به او گفته بود: صبح که ننه ات مي آيد خانه ي ما ، پاي گاو را مي فرستم پيش تو. خوب مواظبش باش.

ياشار گفته بود: براي چه؟

عروسك سخنگو جواب داده بود: اين ، از آن گاوهاي معمولي نبوده. پاش را نگه مي داريم ، به دردمان مي خورد. هر وقت مشكلي داشتيم مي توانيم ارزش كمك بخواهيم.

ياشار تو همين فكرها بود كه صداي جيج و داد اولدوز بلند شد. وسط جيج و دادش مي شد شنيد كه مي گفت: نكن مامان!.. غلط كردم!.. خاله پري كمكم كن!.. آخ مردم!.. ياشار گيج و ميهوت لب كرت ايستاده بود و نمي دانست چكار بايد بكند. ناگهان دويد به طرف پاي گاو و برش داشت و يواشكي گفت: زن بابا دارد اولدوز را مي كشدش. حالا چكار كنيم؟ صداي ضعيفي به گوش ياشار آمد: مرا بينداز پشت بام. مواظب گربه ي سياه هم باش. ياشار گربه ي سياه را زد و از خانه دور كرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صداي افتادن پا ، ننه اش از اتاق گفت: ياشار ، چي بود افتاد پشت بام؟

ياشار گفت: چيزي نبود. پاي گاو را كه برايم آورده بودي انداختم پشت بام خشك بشود. ننه اش گفت: اولدوز داده. هيچ معلوم است پاي گاو مي خواهي چكار؟ ياشار گفت: ننه ، باز مثل اينكه زن بابا دارد اولدوز را مي زند. بهتر نيست يك سري به آنها بزني؟ ننه اش گفت: به ما مربوط نيست، پسر جان. هر كي صلاح كار خودش را بهتر مي داند. ياشار گفت: آخر ننه...

ننه اش گفت: دست و روت را زود بشور بيا ناهار بخوريم.

ياشار ديگر معطل نكرد. از پلكاني كه پشت بام مي خورد ، رفت بالا. پاي گاو گفت: ده بيست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به حساب زن بابا برسند. مواظب گربه ي سياه باش. مي ترسم آخرش روزي مرا بقايد ببرد.

ياشار دور و برش را نگاه كرد ديد گربه ي سياه نوک پا نوک پا دارد جلو مي آيد. كلوخي دم دستش بود. برش داشت و پراند. گربه ي سياه خيز برداشت و فرار كرد.

* فلفل چه مزه اي دارد؟ مورچه سواره ها به داد اولدوز مي رسند

حالا براي اينكه ببينيم اولدوز چه اش بود ، كمبي عقب برمي گرديم و پيش اولدوز و زن باباش مي رويم. خانه ي باباي اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهليزي در وسط. يكي اتاق نشيمن بود كه صندوقخانه اي هم داشت و ديگري براي مهمان و اينها. اتاق پذيرايي بود. آشپزخانه ي كوچكي هم ته دهليز بود. طرف ديگر حياط مستراح بود و اتاق مانندي كف آن تنوري بود با سوراخي بالايش در سقف. پلكاني از كنار اتاق پذيرايي ، پشت بام مي خورد.

آن روز وقتي ننه ي ياشار به خانه شان رفت، زن بابا نشسته بود توي آشپزخانه براي خودش خاگينه مي پخت. پري را گذاشته بود پشت در اتاق كه زاغ سياه اولدوز را چوب بزند. ته و توي كارش را دربياورد. زن بابا از همان صبح زود بويي برده بود و فكر کرده بود كه ميان اولدوز و عروسك حتماً سر و سري هست.

پري بي سروصدا پشت در گوش ايستاده بود و از شكاف در اولدوز را مي پايد. بابا هنوز از اداره اش برگشته بود.

اولدوز تا آنوقت فرصت نكرده بود با عروسك حرف بزند. بابا و زن بابا خيلي كوشيده بودند از او حرف بيرون بكشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بيخبري زده بود. وقتي دلش قرص شد كه كسي نمي بيندش ، رفت سراغ عروسكش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بويي برده. عروسك سخنگو گفت: بهتر است چند روزي از هم دوري كنيم.

اولدوز گفت: خاله پري بد نيست. اما امان از دست زن بابا! اگر بداند من عروسك سخنگو دارم ، يك دقيقه هم نمي تواند صبر كند. تنور را آتش مي كند و مي اندازد توي آتش ، بسوزي خاكستر شوي. پري وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر كرد. زن بابا خاك انداز به دست آمد پشت در. صداي نمي آمد ، از شكاف در اولدوز را ديد كه در صندوقخانه را كيپ كرد آمد نشست كنار ديوار و شروع كرد به شمردن انگشتهاش و بازي با آنها. زن بابا در را باز كرد و گفت: با كي داشتني حرف مي زدي؟.. زود بگو والا دستهايت را با سوزن سوراخ سوراخ مي كنم!.. دختره ي بيحيا!..

اولدوز دلش در سينه اش ريخت. خواست چيزي بگويد ، زبانش به تته پته افتاد و من و من كرد. زن بابا سوزني از يخه اش كشيد و فرو كرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گريه كرد. زن بابا باز فرو كرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود كه پري گرفتش و نگهداشتش جلو روي زن بابا. زن بابا آن يكي دستش را هم سوزني فرو كرد و گفت: حالا ديگر نمي تواني دروغ سر هم كني. من بابات نيستم كه سرش شيره بمالي. بگو ببينم آن عروسك مسخره ات چه تخمي است؟ چه بارش است؟ مي گويي يا فلفل توي دهنت پر كنم؟

اولدوز وسط گريه اش گفت: من چيزي نمي دانم مامان... آخر من چه مي دانم!.. زن بابا رو كرد به پري و گفت: پري ، برو شيشه ي فلفل را زود بردار بيار. فلفل خوب مي تواند اين را سر حرف بياورد.

پري دويد رفت شيشه ي فلفل را آورد. زن بابا مقداري فلفل كف دستش ريخت و خواست اولدوز را بگيرد كه از دستش در رفت و پناه برد به كنج ديوار. زن بابا به پري گفت: بيا دستهاش را بگير. من بايد امروز به او بفهمانم كه زن بابا يعني چه.

پري و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روی پاهاش و پري بالاي سرش و دستهای اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود گریه می کرد که صدایش تا چند خانه آن طرفتر به گوش می رسید. اولدوز جیغ می زد و می گفت: غلط کردم!.. خاله پري کمک کن!.. پري چیزی نگفت. زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته ای نمی توانی از دستم سالم در بروی. اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی دانم... ولم کنیدا!.. آخ مردم!.. و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور بین چه مزه ای دارا! اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت تو چشمه‌هاش. ناگهان پري جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سواره ای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می زد. بعد مورچه ی دیگری ساق پای زن بابا را گزید. بعد مورچه ی دیگری بازوی پري را گزید. بعد مورچه ی دیگری پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه ها را با لنگه کفش زدند و له کردند. اما جای نیششان چنان می سوخت که پري گریه اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود ، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می زد.

بوي سوختگی غذا از آشپزخانه می آمد.

* مهمانان زن بابا و پري

تنگ غروب ، یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام ، پاهایش را آویزان کرده بود و نشستن خورشید را تماشا می کرد. آفتاب زردی ، رنگهای تو در توي افق و ابرهای شعله ور غروب همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان درآمدند. تگ و توک ، اینجا و آنجا و رنگ پریده – که یواش یواش پر نور می شدند و می درخشیدند. چشمک می زدند. صدای پري او را از جا پراند. پري جلو پنجره ایستاده بود و به ننه اش می گفت: کلثوم ، باشو بیا خانه ی ما. از شوهرت نامه داری.

چند دقیقه بعد یاشار و ننه اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پري و زن بابا هم در اتاق بودند. اولدوز نبود.

دده ی یاشار نامه هاش را به آدرس بابا می فرستاد. در نامه نوشته بود که کمی مریض است و دیگر نمی تواند کار کند، همین روزها برمی گردد پیش زن و بچه اش.

آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچکشان بهرام. از راه دوری آمده بودند. از يك شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگهداشت که شام درست کند.

یاشار گاه می رفت پیش ننه اش به آشپزخانه ، گاه می آمد می نشست پای پنجره. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف خیلی داشت، اما گفتنی نبود. دلش می خواست کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر رو کرد به زن بابا و گفت: ما آمديم تو و پري را ببريم. صبح حرکت می کنیم. زن بابا گفت: نامزد پري برگشته؟

زن برادر گفت: آره. همین فردا عروسی راه می افتد.

آنوقت رو کرد به پري و تو صورتش خندید.

* آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

شام که خوردند زن بابا پا شد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباسهای و چیزهای دیگری که لازمش بود. در صندوقخانه که باز شد، چشم یاشار افتاد به اولدوز که به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند.

ننه ی یاشار گفت: این دختر چه اش است؟ شام هم که چیزی نخورد.

زن بابا گفت: مریض است. بهتر است چیزی نخورد.

کلثوم گفت: چه اش است؟

زن بابا گفت: دهنش تاول زده.

کلثوم و زن بابا توي صندوقخانه حرف می زدند. برادر زن بابا دم در صندوقخانه نشسته بود، حرفهایشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا، گفت: پس این دختره را هنوز نگه داشته اید، خیال می کردم...

بابا حرفش را برید و گفت: آره ، هنوز پیش خودمان است.

برادر نگاهی به زن خودش کرد و زن نگاهی به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند.

* کي از تاریکي مي ترسد؟ شب پشت بام چه جوري است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف مي شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: ماما، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو دیگر، مادر جان.

بهرام گفت: نه من مي ترسم.

زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوي بهرام برو...

یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما يك جور تنبلي او را سر جاش چسبانده بود و نمي توانست پا شود برود بشاشد. دو تايي پا شدند رفتند بیرون. همینجوري که لب کرت ایستاده بودند مي شاشیدند، بهرام گفت: تو هم مدرسه مي روي؟ من کلاس چهارم هستم. یاشار گفت: آره، من هم.

باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاس مان هستم. بابام گفته يك دوچرخه برایم مي خرد. تو چطور؟

یاشار گفت: من نه...

وقتي خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسید: این پله ها دیگر براي چیست؟ یاشار گفت: پشت بام مي خورد. مي خواهي برویم بالا نگاه کنیم. بهرام گفت: من از تاریکي مي ترسم. برویم تو.

یاشار گفت: اول من مي روم بالا. تو پشت سرم بیا.

بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاریکي نمي ترسي؟

یاشار گفت: نه. من شبها تنهایی مي خوابم پشت بام و باکي هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوري است؟

یاشار گفت: اگر بیايي پشت بام، خودت مي بيني.

یاشار این را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت. یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توي آسمان يك وجب جاي خالي پیدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. میلیونها میلیون ستاره.

یاشار گفت: مي بيني؟

ستاره اي بالاي سرشان افتاد و کمانه کشید و پایین آمد. ستاره ي دیگری در دوردست داغون شد. چند تا سگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه اي داشت مي رفت طرف سر کوچه. شبکوري تندي از جلو روشن رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکي گم شد. ستاره ي دیگری افتاد و خط روشني دنبال خودش کشید. بوي طویله از چند خانه آن طرفتر مي آمد. یاشار «راه مکه» را بالاي سرشان نشان داد و گفت: این روشنائي پهن را که تو آسمان کشیده شده، مي بيني؟

بهرام گفت: آره.

یاشار گفت: این را بش مي گویند «راه مکه».

بهرام گفت: حاجي ها از همین راه به مکه مي روند؟

یاشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بیسواد بش مي گویند راه مکه. اینها ستاره هاي ریز و درشتي اند که پهلوي هم قرار گرفته اند. خیال نکنی به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور این شکلي دیده مي شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش مي گویند راه مکه؟

یاشار گفت: معلوم است دیگر. آدمهاي قدیمی که از علم خبري نداشتند، براي هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست مي کردند. این هم یکی از آن افسانه هاست. بهرام با تردید گفت: تو این حرفها را از خودت در نمي آري؟

ياشار گفـت: اينـها را از آموزگارمان ياد گرفته ام. مگر آموزگار شما برايـتان از اينـ حرفـها نمـي گويـد؟ بهرام گفـت: نه. ما فقط درسـمان را مي خوانيم.

ياشار گفـت: مگر اينـ حرفـها درس نيست؟

ستاره ي درخشانـي از يك گوشه ي آسمان بلند شده بود و به سرعت پيش مي آمد. بهرام بدون آن كه جواب ياشار را بدهد گفـت: آن ستاره را نگاه كن. كجا دارد مي رود؟

ياشار گفـت: آن كه ستاره نيست. قمر مصنوعي است. از زمين به آسمان فرستاده اند. بهرام گفـت: كجا دارد مي رود؟

ياشار گفـت: همين جوري دور زمين مي گردد.

بهرام گفـت: تو مرا دست انداخته اي. از خودت حرف در مي آري.

ياشار گفـت: از خودم حرف درمي آرم؟ آموزگارمان بم گفته. تو هم مي تواني از آموزگار خودتان بپرسـي. بهرام گفـت: آموزگار ما از اين جور چيزها نمـي گويـد.

ياشار گفـت: لابد بلد نيست بگويد.

بهرام گفـت: نه. آموزگار ما همه چيز بلد است. خودش مي گويـد. تو دروغ مي گويـي. بازار صحبت و بحث داشت گرم مي شد كه داد زن بابا تو حياط بلند شد: كجايد ، بهرام؟ بچه ها كمـي از جا جستند. بهرام باز ياد تاريخـي شب افتاد و خواست گريه كند كه ياشار دستش را گرفت و گفـت: نترس پسر ، من پهلوت ايستاده ام.

زن بابا صـداي ياشار را شناخت و غريد: گوساله ، بچه را چرا بردي پشت بام؟

و معطل نكرد و تنـدي رفت پشت بام. بهرام را از دست ياشار درآورد و گفـت: برو گـم شو!.. لات هرزه!.. ياشار گفـت: قحبه!..

زن بابا از كوره در رفت. محكم زد تو صورت ياشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند پايين. ياشار لحظه اي ايستاد. آخرش بغضش تركيد و زد زير گريه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روي رختخوابش.

* گريه ي سياه آخرش كار خودش را كرد

ياشار صبح به سر و صـداي مسافرها بيدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود و گرمـاي خوشاينـدي داشت. ننه اش چمدان زن بابا را روي دوش گرفته بود و آخر از همه از در بيرون رفت. هر دو خانه خلوت شد. ياشار دهن دره اي كرد و پا شد از پلكان رفت پيش اولدوز. اولدوز پارچه ي جلو دهندش را باز كرده بود ، داشت گوشه و كنار صندوقـخانه را مي گشت. ياشار صـداش زد: دنبـال چي مي گردي اولدوز؟ اولدوز سرش را بلند كرد و گفـت: تويي ياشار؟

ياشار گفـت: آره. چه بلـايي سر عروسـك آمده؟

اولدوز گفـت: نمـي دانم. پيداش نيست.

اولدوز سرگذشت ديروزش را در چند كلمه به ياشار گفـت. ياشار هم احوال پاي گاو و مورچه هاش را گفـت. آنوقت هر دو شروع كردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن. خبري نبود. ياشار گفـت: نكند زن بابا ازمان ريوـده باشـد!

اولدوز گفـت: چكار مي توانيم بكنيم؟

ياشار گفـت: مورچه ها مي توانند پيدايـش كنند. اگر زير زمين هم باشـد ، باز مي توانند نقب بزنند بروند سراغش.

اولدوز گفـت: پس برو پاي گاو را بردار بيار.

ياشار تنـدي رفت. پشت بام گريه ي سياه را ديد كه يك چيزي به دندان گرفته با عجله دور مي شود. ياشار آمد پايين و رفت سراغ لانه ي سگ كه در گوشه ي حياط بود و پاي گاو را آنجا قايم كرده بود. لانه خالي بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گريه ي سياه هم خبري نبود. باز آمد پايين. باز رفت پشت بام. همين جور كارهاي بيهوده اي مي كرد و هيچ نمـي دانست چكار بايد بكنـد. آخرش به صـداي ننه اش به خود آمد. ننه اش داشت لب كرت دست و روي اولدوز را مي شست. ياشار هم رفت پيش آنها. ننه اش گفـت: ياشار ، اگر انگشتت ديگر درد نمـي كند ، بهتر است سر كار بروي. ياشار گفـت: ننه ، تو نمـي روي رختشوري؟

کلتوم گفـت: باباي اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. ناهار هم برايش درست خواهم کرد. ياشار گفـت: دده امروز مي آيد؟

ننه اش گفـت: اگر آمد ، به تو خبر مي دهم.

* عروسکي همقد اولدوز. آواز بچه هاي قاليباف

دو سه روز بعد دده ي ياشار آمد. چنان مريض بود که صبح تا شام مي خوابيد و زار مي زد. کلتوم و ياشار برايش دکتـر آوردند ، دوا خريدند. ننه ي ياشار ديگر نمي توانست دنبال کار برود. در خانه مي ماند و از شوهرش و اولدوز مراقبت مي کرد. گاهي هم روشور درست مي کرد که زنـهاي همسايه مي آمدند ازش مي خريدند يا خودش مي برد سر حمامـها مي فروخت. ياشار قاليبافي مي کرد. خرج خانه بيشتـر پاي او بود. وقت بيکاري را هم هميشه با اولدوز مي گذراند. چند روزي حسرت عروسک سخنگو را خوردند و به جستـجوي بيـهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک ديگري درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه ي ياشار ياد گرفت. از اينجا و آنجا تکه پارچه هاي جور واجوري گير آوردند و مشغول کار شدند. ياشار خرده ريز پشم و اينـها را از کارخانه مي آورد که توي دستـها و پاهاي عروسک بپانند. مي خواستند عروسک را همقد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم ياشار نقاشي کند. اعضاي عروسک را يک يک درست مي کردند و کنار مي گذاشتند که بعد به هم پچسبانند. براي درست کردن سرش از يک توپ پلاستيکي کهنه استفاده کردند. روي توپ را با پارچه ي سفيدي پوشانـدند و ياشار يک روز جمعه تا عصر نشست و چشمـها و دهان و ديگر جاهاش را نقاشي کرد.

بيست روز بعد عروسک سر پا ايستاده بود همقد اولدوز اما لب و لـوچه اش آويزان ، اخمو. نمي خنديد. خوشحال نبود. بچه ها نشستند فکرهايشان را روي هم ريختند که ببينند عروسکشان چه اش است، چرا اخم کرده نمي خندد. آخرش فهميدند که عروسکشان لباس مي خواهد. تهيه ي لباس براي چنين عروسک گنده اي کار آساني نبود. پارچه زياد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت ديگري بود. دو سه روزي به اين ترتيب گذشت و بچه ها چيزي به عقلشان نرسيد.

ياشار سر هفته مزدش را مي آورد مي داد به ننه اش و دهشاهي يک قران از او روزانه مي گرفت. روزي به اولدوز گفـت: من پولم را جمع مي کنم و براي عروسک لباس مي خرم. اما وقتي حساب کردند ديدند با اين پولـها ماهـها بعد هم نمي شود براي عروسک گنده لباس خريد. چند روزي هم به اين ترتيب گذشت. عروسک گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ايستاده بود. بچه ها هر چه باش حرف مي زدند جواب نمي داد.

يک روز ياشار همچنان که پشت دار قالي نشسته بود دفه مي زد فکري به خاطرش رسيد. او فکر کرده بود که عروسک همقد اولدوز است و بنا بر اين مي شود از لباسـهاي اولدوز تن عروسک هم کرد. از اين فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهاي قاليبافان مي خواند. بعد دفه را زمين گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه هاي کارد آواز مي خواند و خوشحالي مي کرد. چند لحظه بعد بچه هاي ديگر هم با او دم گرفتند و فضاي نيمه تاريک و گرد گرفته ي کارخانه پر شد از آواز بچه هاي قاليباف:

رفتم نبات بخرم

تو استکان بندازم

در جيـم دهشاهي هم نداشتم

پس شروع به ادا و اطوار کردم

*

دکاندار سنگ يک چارکي را برش داشت

و زد سرم را شکافت

خون سرم بند نمي آمد

پس برادرم را صدا زدم*

* اصل شعر ترکي اين است:

گئتديم نابات آلمانا

ايستکانا سالمانا

جیبیمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیر جانماغا

*

قاپدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قانی دورمور

سسله دیم قارداشیمی

* بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته. یاشار رنگش پرید و برای این که ننه اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه اش می خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید یک چیزی وسط کت همسایه شان دود می کند و می سوزد، زن بابا هم بیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

* آه، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسک گنده آمد. اولدوز همیشه وقتی با عروسک کاری نداشت، آن را می برد در صندوقخانه پشت رختخوابها قایم می کرد. بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کت نشسته انگشتهاش را می شمارد و کلثوم هم حیاط را جارو می کند. بابا در اتاق شلوارش را اتو می کرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم و بیش فهمید که درباره ی او حرف می زنند. گویا زن بابا پیش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود. شب، وقت خوابیدن پیشآمد بدی شد: زن بابا وقتی رختخواب خودش را بر می داشت، دید چیز گنده و بدترکیبی پشت رختخوابها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز گنده و بدترکیب عروسک اولدوز است. عروسکی است که خودش درست کرده. زن بابا عروسک گنده را از پنجره انداخت وسط کت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خانه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا ترساندی. به تو نشان می دهم که چه جوری با من لج می کنی. خودم را تازه از شر آن یکی عروسکت خلاص کرده ام. تو می خواهی باز پای «از ما بهتران» را توی خانه باز کنی، ها؟ بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک به این گندگی از کجا آمده، هیچ باورش نمی شد که اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را کی درست کردی من خبر نشدم؟ اولدوز دهانش برای حرف زدن باز نمی شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی خواهم خودم را عصبانی کنم والا چنان کتکت می زدم که خودت از این خانه فرار می کردی. بابا به زنش گفت: آره، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه ات ضرر دارد. زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این، ترا تو خانه نگه می دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو که به این خانه نفرستاده اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی فهمد.

زن بابا گفت: هر چه می خواهد باشد. وقتی من نمی توانم خود این را تحمل کنم، این چرا می نشیند برای اذیت من عروسک درست می کند؟

ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه اش بلند بلند گفت: من... من... عروسک سخنگوم... را... را می ... می خواهم!..

زن بابا تا نام عروسک سخنگو را شنید عصبانی تر شد و موهایی اولدوز را چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟ من نمی خواهم بچه م تو شکمم یک چیزیش بشود. این جور چیزها آمد نیامد دارند، پای «از ما بهتران» را تو خانه باز می کنی. فهمیدی یا باید با مشمت و دگنگ تو سرت فرو کنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسک گنده اش را بردارد - که دمرود افتاده بود وسط کت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرفتر برود. چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوقخانه کز کرده بود هق هق می کرد و در بسته بود. زن بابا بیت نفت به دست وسط کت سوختن و دود کردن عروسک گنده را تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

* در تنهایی و غصه. امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسکهایشان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخنگو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسک سخنگویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را ، آن جنگل پر از اسرار را. مگر می شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسکها باز در جنگل جمع می شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آنها را به جنگل ببرد. آه ، ای عروسک سخنگو

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردی که آنها تا عمر دارند فراموش نخواهند کرد. روزها و هفته ها و ماهها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسک سخنگو هر طوری شده خودش را به او می رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ی آینده اش خیلی می بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می کرد.

* امیدواری بیهوده. همه ی شادیها چه شدند؟

یک روز بابا سیمکش آورد ، خانه سیمکشی شد. بابا یک رادیو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن می شد و صدای رادیو همه جا را پر می کرد.

امیدواری به شب چله هم امیدواری بیهوده ای بود. انگار عروسک سخنگو برای همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک درمانده شد. همه ی شادیها و گفتگوها و بلبل زبانیهایش را فراموش کرد. شد یک بچه ی بی زبان و خاموش و گوشه گیر.

یاشار به مدرسه می رفت. بچه ها خیلی خیلی کم یکدیگر را می دیدند. بخصوص که زن بابا یاشار را به خانه شان راه نمی داد. می گفت: این پسر ی لات هرزه اخلاق دختره را بدتر می کند.

* قصه ی ما به سر نمی رسد. اولدوز و کلاغها

لابد منتظرید ببینید آخرش کار عروسک و بچه ها کجا کشید ...

اگر قضیه ی « کلاغها » پیش نمی آمد ، شاید اولدوز غصه مرگ می شد و از دست می رفت. اما پیدا شدن « ننه کلاغه » و دوستی بچه ها با « کلاغها » کارها را یکسر عوض کرد. اولدوز و یاشار دوباره سر شوق آمدند و چنان سخت کوشیدند که توانستند به « شهر کلاغها » راه پیدا کنند. همانطور که خوانده اید و می دانید ، قضیه ی « کلاغها » خود قصه ی دیگری است که در کتاب « اولدوز و کلاغها » نوشته شده است. قصه ی «عروسک سخنگو» همین جا تمام شد.

* نویسنده ی این کتاب می گوید:

من سالها بعد از گم شدن عروسک سخنگو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنان که خود اولدوز در مقدمه ی کتاب « اولدوز و کلاغها » نوشته است. من در ده ننه ی اولدوز با او آشنا شدم. آنوقتها اولدوز دوازده سیزده ساله بود. من هم در همان ده معلم بودم. آخرش من و شاگردانم توانستیم عروسک سخنگوی اولدوز را پیدا کنیم. این احوال ، خود قصه ی دیگری است که آن را در کتاب « کلاغها ، عروسکها و آدمها » خواهم نوشت. از همین حالا منتظر چاپ این قصه باشید.

دوست همه ی بچه های فهمیده

و همه ی دوستان اولدوز و

یاشار و کلاغها و عروسک سخنگو

ب.

× × ×

دو گربه روی دیوار

يکي از شبهاي تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاريک تاريک بود. نصف شب بود. سوسکها آواز مي خواندند. صداي ديگري نبود. گربه ي سپاهي از آن طرف ديوار مي آمد. سرش را پايين انداخته بود، بو مي کشيد و سلاسه سلاسه مي آمد.

گربه ي سفيد هم از اين طرف ديوار مي آمد. سرش را پايين انداخته بود، بو مي کشيد و سلاسه سلاسه مي آمد. اينها آمدند و آمدند، و درست وسط ديوار کله هاشان خورد به هم. هر يکي يك « پيف فا.. » کرد و يك وجب عقب پريد. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بيشتري نبود. دل هردوشان « تاپ تاپ » مي زد. لحظه اي همين جوري نشستند. چيزي نگفتند. لنديدند و نگاه کردند. آخرش گربه ي سپاه جلو خزيد. گربه ي سفيد تکاني خورد و تند گفت: مياوو.. جلو نيا..

گربه ي سپاه محل نگذاشت. باز جلو خزيد. زير لب لند لند مي کردند. فاصله شان يك وجب شده بود. گربه ي سپاه باز هم جلوتر مي خزيد. گربه ي سفيد ديگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه ي سپاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جيج زد: مياوو.. پيف فا.. احمق نگفتم نيا جلو؟.. گربه ي سپاه هم به نوبه ي خود فریاد کرد: پاف فا..

اما او نتوانست حريفش را زخمي کند. خيلي خشمگين شد. کمي عقب کشيد و سرپا گفت: مياوو.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه ديدي از چشم خود ديدي!

گربه ي سفيد قاه قاه خنديد، سبيلهايش را ليسيد و گفت: چه حرفهاي خنده داري بلدي تو! راه بدهم بروي؟ اگر راه دادن کار خوبي است، چرا خودت راه نمي دهی من بروم آن سر ديوار؟ گربه ي سپاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بيا و هر گوري مي خواهی برو. گربه ي سفيد بلندتر خنديد و گفت: اين دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، يك لقمه ات خواهم کرد. گربه ي سپاه عصباني شد و يکهو فریاد زد: مياوو.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردني.. گربه ي سفيد به رگ غيرتش برخورد. خنده اش را بريد. صدايش مي لرزيد. فریادي از ته گلو برآورد: مياووو.. گفتمی موش؟.. احمق!.. پيف فا.. بگير!.. پيف ف فا..

باز پنجولش را طرف گربه ي سپاه انداخت. گربه ي سپاه اين دفعه جاخالي کرد و زد بيني او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا ديگر نمي شد جلو گربه ي سفيد را گرفت. پشتش را خم کرد. موهاش سيخ شد. طوري سر و صدا راه انداخت که سوسکها صداشان را بريدند و سراپا گوش شدند. يك گل سرخ که داشت باز مي شد، نيمه کاره ماند. ستاره ي درشتي در آسمان افتاد. گربه ي سفيد با خشم زيادي گفت: مياوو.. مگر نشنيدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم؟.. موش سپاه مردني..

اکنون نوبت گربه ي سپاه بود که بخندد. خنديد و گفت: اولش که موش بيشتري سفيد مي شود تا سپاه. پس موش خودتي. دوش اين که زياد هم سر و صدا راه نينداز که آدمها بيدار مي شوند و مي ايند هر دو تان را کتک مي زنند. من خودم از سر و صدا نمي ترسم و عقب گرد هم نمي کنم. همين جا مي نشينم که حوصله ات سر برود و برگردی بروي پي کارت. گربه ي سفيد کمي آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟ دلم مي خواهد ظهري تو آشپزخانه ي حسن کله پز بودی و مي ديدي که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه ي موش.

گربه ي سپاه ديگر سخني نگفت. آرام نشسته بود و نگاه مي کرد. گربه ي سفيد هم نشست و چيزي نگفت. صداي گربه ي بچه اي شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صداي سوسکها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز مي شد. دو دقيقه گربه ها تو چشم هم زل زدند هيچک از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر يك مي خواست که ديگري شروع به حرف زدن کند. ناگهان گربه ي سفيد گفت: من راه حلي پيدا کردم.

گربه ي سپاه گفت: چه راهي؟

گربه ي سفيد گفت: من کار واجبي دارم. خيلي خيلي واجب. تو برگرد برو آخر ديوار، من بيايم رد بشوم بعد تو برو. گربه ي سپاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهي پيدا کردی! من خود کاري دارم بسيار واجب و بسيار فوري. نيم ثانيه هم نمي توانم معطل کنم.

گربه ي سفيد پکر شد و گفت: باز که تو رفتي نسازي! گفتم کار واجبي دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو.. گربه ي سپاه بلندتر از او گفت: مياوو! مگر تو چي مني که امر مي کنی؟ حرف دهند را بفهم!.. گربه ي سفيد لنديد، پا شد و داد زد: مياوو.. من حرف دهند را خوب مي فهمم. تو اصلا گربه ي لجي هستی. من بايد بروم خانه ي حسن کله پز. آنجا بوي کله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهميدي چه کار واجبي دارم؟

گربه ي سپاه لنديد و گفت: مياوو.. تو فکر مي کنی من روي ديوارهاي مردم ول مي گردم؟ من هم آن طرفها بوي قرمه سبزي شنیده ام و خيلي هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو مي زنم که بيفتی پايين و مخت داغون بشود.

گربه ي سفيد نتوانست جلو خود را بگيرد و داد زد: مياوو.. احمق برو کنار!.. پيف فا.. بگير!.. و يکهو با ناخنهايش موي سر گربه ي سپاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به « پيف پيف » و افتادند به جان هم و بد و بيراه بر سر و روي هم ريختند.

گربه ها سرگرم دعوا بودند که کسي از پاي ديوار آب سردی روشن پاشيد. هر دو دستپاچه شدند. تندي برگشتند و فرار کردند.

هر کدام از راهي که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.

پیرزن و جوجه ی طلايي اش

پیرزني بود که در دار دنیا کسي را نداشت غير از جوجه ي طلايي اش. اين جوجه را هم يك شب توي خواب پيدا کرده بود. پیرزن روشور درست مي کرد و مي برد سر حمامها مي فروخت. جوجه طلايي هم در آلودگي پیرزن و توي حياط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها مي گشت. از دولت سر جوجه طلايي هيچ مورچه اي جرئت نداشت قدم به خانه ي پیرزن بگذارد. حتي مورچه سواره هاي چابک و درشت. جوجه طلايي مورچه ها را خوب و بد نمي کرد. هم جورشان را نک مي زد مي خورد. از پس گربه هاي فضول هم برمي آمد که همه جا سر مي کشند و به خاطر يك تکه گوشت همه چيز را به هم مي زنند.

حياط پیرزن درخت گردوي پرشاخ و برگي هم داشت. فصل گردو که مي رسيد، كيف جوجه طلايي کوك مي شد. باد مي زد گردوها مي افتاد، جوجه مي شکست و مي خورد. عنکبوتي هم از تنهائي و پيري پیرزن استفاده کرده توي رف، پشت بطريهاي خالي تور بافته دام گسترده بود و تخم مي گذاشت. پیرزن روزگاري توي اين بطريها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعناع پر مي کرد و از فروش آنها زندگيش را درمي آورد. اما حالا ديگر فقط روشور درست مي کرد. بطريهاي رنگارنگش خالي افتاده بود.

عنکبوت دلش از جوجه طلايي قرص نبود. هميشه فکري بود که آخرش روزي گرفتار منقار جوجه طلايي خواهد شد. بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه ي رف ديده بود و تهديدش کرده بود که آخر يك لقمه ي چپش خواهد کرد. چند تا از بچه هاي عنکبوت را هم خورده بود. از طرف ديگر جوجه طلايي مورچه هاي زرد و ريزه ي خانه را ريشه کن کرده بود که هميشه به بوي خرده ريزي که پیرزن توي رف مي انداخت، گذرشان از پشت بطريهاي خالي مي افتاد و براي عنکبوت شکار خوبي به حساب مي آمدند. شبي عنکبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: اي پیرزن بيچاره، هيچ مي داني جوجه ي پررو مال و ثروت ترا چطور حرام مي کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه طلايي من اينقدر ناز و مهربان است که هرگز چنين کاري نمي کند. عنکبوت گفت: پس خبر نداري. تو مثل کبکها سرت را توي برف مي کني و خيالهاي خام مي کني. پیرزن بي تاب شد و گفت: راستش را بگو بينم منظورت چيست؟ عنکبوت گفت: فايده اش چيست؟ فر و غمزه ي جوجه طلايي چشمهات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهي کرد. پیرزن با بي تابي گفت: اگر دليل حسابي داشته باشي که جوجه طلايي مال مرا حرام مي کند، چنان بلایي سرش مي آورم که حتي مورچه ها به حالش گريه کنند.

عنکبوت که ديد پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگويم. اي پیرزن بيچاره، تو جان مي کني و روشور درست مي کني و منت اين و آن را مي کشي مي گذارند روشورها را مي بري سر حمامهاشان مي فروشي و يك لقمه نان در مي آوري که شکمت را سير کني، و اين جوجه ي پررو و شکمو هيچ عين خيالش نيست که از آن همه گردو چيزي هم براي تو کنار بگذارد که بفروشي و دستکم يکي دو روز راحت زندگي کني و شام و ناهار راست راستي بخوري. حالا باور کروي که جوجه طلايي مالت را حرام مي کند؟

پیرزن با خشم و تندي از خواب پريد و براي جوجه طلايي خط و نشان کشيد. صبح براي روشور فروختن نرفت. نشست توي آلودگي و چشم دوخت به حياط، به جوجه طلايي که خيلي وقت بود بيدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا مي کرد.

جوجه طلايي آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفيق درخت، يکي دو تا بينداز، صبحانه بخورم. درخت گردو يکي از شاخه هاش را تکان داد. چند تا گردوي رسيده افتاد به زمين. جوجه طلايي خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهاي جوجه ي زردنبو، دست بشان زن! ديگر حق نداري گردوهاي مرا بشکني بخوري. جوجه طلايي با تعجب پیرزن را نگاه کرد ديد انگار اين يك پیرزن ديگري است: آن چشمهائي راضي و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شيرين را نديد. چيزي نگفت. ساکت ايستاد. پیرزن نزديک به او شد و با لگد آن طرفتر پرانندش و گردوها را برداشت گذاشت توي جيبش. جوجه طلايي آخرش به حرف آمد و گفت: ننه، امروز يکجوري شده اي. انگار شيطان تو جلالت رفته. پیرزن گفت: خفه شو! روت خيلي زياد شده. يك دفعه گفتم که حق نداري گردوهاي مرا بخوري. مي خواهم بفروشمشان.

جوجه طلايي سرش را پايين انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت توي آلودگي. کمکي گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفيق درخت، يکي دو تا ديگر بينداز بينم اين دفعه چه مي شود. امروز صبحانه مان پاک زهر شد. درخت يکي ديگر از شاخهائي پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمين. جوجه تندي دويد و شکست و خوردشان. پیرزن سر رسيد و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان مي دهم که گردوهاي مرا خوردن يعني چه.

پیرزن اين را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آنوقت آمد جوجه طلايي را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گلهاي آتش. کون جوجه طلايي جلزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختي خورد و گردوها را زد بر سر و کله ي پیرزن و زخميش کرد. پیرزن جوجه را ولس کرد اما وقت خواست گردوها را جمع کند، ديد همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش و رفت تو آلودگي گرفت نشست.

جوجه طلايي کنج حياط سرش را زير بالش گذاشته، کز کرده بود. گاهي سرش را درمي آورد و نگاهی به کون سوخته اش مي انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک مي کرد و باز توي خودش مي خزيد. پیرزن چشم از جوجه طلاييش برنمي داشت.

نزديکهاي ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمين ريخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زد و گردوهاي ديگري ريخت. جوجه طلايي همينجور توي لاک خودش رفته بود و تکان نمي خورد. تا عصر بشود، گردوها جاي خالي در حياط پیرزن باقي نگذاشتند. پیرزن همينجور زل زده بود به جوجه طلاييش و جز او چيزي نمي ديد. ناگهان صدايي شنيد که مي گفت: اي پیرزن شجاع، جوجه زردنبو را سر جاش نشاندي. ديگر چرا معطل مي کني؟ پاشو گردوها را ببر بفروش. آفتاب دارد مي نشيند و شب درمي رسد و تو هنوز ناني به کف نياورده اي.

پیرزن سرش را برگرداند و ديد عنکبوت درشتي دارد از رف پايين مي آيد. لنکه کفشي کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. يك لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تري روي ديوار مانده بود. آنوقت پیرزن با گوشه ي چادرش اشک چشمهائي را خشک کرد و پاشد رفت پيش جوجه طلاييش و بش گفت: جوجه طلايي نازي و مهربان من، گردوها

ريخته زیر پا، نمي خواهي بشکني بخوريشان؟ جوجه طلايي بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پيرزن. به اين زودي يادت رفت که کونم را سوختي؟
پيرزن با دست جوجه طلاييش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلايي نازي و مهربان من، گردوها ريخته زیر پا. نمي خواهي بشکني بخوريشان؟
جوجه طلايي اين دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پيرزن نگاه کرد دید آن چشمهاي راضي و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شيرين باز برگشته. گفت: چرا نمي خواهم، ننه جان. تو هم مرهمي به زخمم مي گذاري؟ پيرزن گفت: چرا نمي گذارم، جوجه طلايي نازي و مهربان من. پاشو برويم تو آلونک.

آن شب پيرزن و جوجه طلايي سر سفره شان فقط مغز گردو بود. صبح هم پيرزن پا شد هر چه تار عنكبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.

×××

سرگذشت دانه ی برف

يك روز برفي پشت پنجره ايستاده بودم و بيرون را تماشا مي كردم. دانه هاي برف رقص كنان مي آمدند و روي همه چيز مي نشستند. روي بند رخت، روي درختها، سر ديوارها، روي آفتابه ي لب كرت، روي همه چيز. دانه ي بزرگي طرف پنجره مي آمد. دستم را از دريچه بيرون بردم و زیر دانه ي برف گرفتم. دانه آرام كف دستم نشست. چقدر سفيد و تميز بود! چه شكل و بريديگي زيبا و منظمي داشت! زیر لب به خودم گفتم: كاش اين دانه ي برف زبان داشت و سرگذشتش را براي من مي گفت!

در اين وقت دانه ي برف صدا داد و گفت: اگر ميل داري بداني من سرگذشتم چيست، گوش كن براي تعريف كنم: من چند ماه پيش يك قطره آب بودم. توي درياي خزر بودم. همراه ميلياردها ميلياردها قطره ي ديگر اينور و آنور مي رفتم و روز مي گذراندم. يك روز تايستان روي دريا مي گشتم. آفتاب گرمي مي تابيد. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره ي ديگر هم با من بخار شدند. ما از سبكي پر درآورده بوديم و خود به خود بالا مي رفتيم. باد دنيالمان افتاده بود و ما ربه هر طرف مي كشاندم. آنقدر بالا رفتيم كه ديگر آدمها را نديديم. از هر سو توده هاي بخار مي آمد و به ما مي چسبيد. گاهي هم ما مي رفتيم و به توده هاي بزرگتر مي چسبيديم و در هم مي رفتيم و فشرده مي شديم و باز هم كيپ هم راه مي رفتيم و بالا مي رفتيم و دورتر مي رفتيم و زيادتر مي شديم و فشرده تر مي شديم. گاهي جلو آفتاب را مي گرفتيم و گاهي جلو ماه و ستارگان را و آنوقت شب را تاريختر مي كرديم. آنطور كه بعضي از ذره هاي بخار مي گفتند، ما ابر شده بوديم، باد توي ما مي زد و ما را به شكلهاي عجيب و غريبي در مي آورد. خودم كه توي دريا بودم، گاهي ابرها را به شكل شتر و آدم و خر و غيره مي ديدم.

نمي دانم چند ماه در آسمان سرگردان بوديم. ما خيلي بالا رفته بوديم. هوا سرد شده بود. آنقدر توي هم رفته بوديم كه نمي توانستيم دست و پاى خود را دراز كنيم. دسته جمعي حركت مي كرديم: من نمي دانستم كجا مي رويم. دوروبرم را هم نمي ديدم. از آفتاب خبري نبود. گويي ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بوديم. خيلي وسعت داشتيم. چند صد كيلومتر درازا و پهنا داشتيم. مي خواستيم باران شويم و برگرديم زمين.

من از شوق زمين دل تو دلم نبود. مدتي گذشت. ما همه نيمي آب بوديم و نيمي بخار. داشتيم باران مي شديم. ناگهان هوا چنان سرد شد كه من لرزيدم و همه لرزيدند. به دور و برم نگاه كردم. به يكي گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمين، آنجا كه ما هستيم، زمستان است. البته در جاهاي ديگر ممكن است هوا گرم باشد. اين سرماي ناگهاني ديگر نمي گذارد ما باران شويم. نگاه كن! من دارم برف مي شوم. تو خودت هم...

رفيقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمين. دنبال او، من و هزاران هزار ذره ي ديگر هم يكي پس از ديگري برف شديم و بر زمين باريديم.

وقتي توي دريا بودم، سنگين بودم. اما حالا سبك شده بودم. مثل پرگاه پرواز مي كردم. سرما را هم نمي فهميدم. سرما جزو بدن من شده بود. رقص مي كرديم و پايين مي آمديم. وقتي به زمين نزديك شدم، ديدم دارم به شهر تبريز مي افتم. از درياي خزر چقدر دور شده بودم! از آن بالا مي ديدم كه بچه اي دارد سگي را با دگنگ مي زند و سگ زوزه مي كشد. ديدم اگر همينجوري بروم يکراست خواهم افتاد روي سر چنين بچه اي، از باد خواهش كردم كه مرا نجات بدهد و جاي ديگري ببرد. باد خواهش من را قبول كرد. مرا برداشت و آورد اينجا. وقتي ديدم تو دستت را زیر من گرفتي ازت خوشم آمد

...و

در همين جا صداي دانه ي برف برید. نگاه كردم ديدم آب شده است.

×××

پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه ی ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه ی قالیبافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه ی بچه ها بیکار که می ماندند می رفتند به کارخانه ی حاجی قلی فرشباغ. زرنگترینشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صافه اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکافهای در و پنجره را کاغذ چسبانیدم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه ها سگ ولگردی را دوره کرده اند و بر سر و رویش گلوله ی برف می زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می افتادند، زمستانها با گلوله ی برف. کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه ها!.. لبوی داغ و شیرین آوردم!.. از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟ مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاروی وردی است، آقا... زمستانها لبو می فروشد... می خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاروی وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخي كهنه ای بر سر و رویش پیچیده بود. يك لنگه از كفشهایش گالش بود و يك لنگه اش از همین كفشهای معمولی مردانه. كت مردانه اش تا زانوهایش می رسید، دستهایش توی آستین كتش پنهان می شد. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود. روبهم ده دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می دهی آقا دستهایم را گرم کنم؟ بچه ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همینجور روی زمین هم می توانم بنشینم.

بچه های دیگر هم به صدای تاروی وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاروی وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال « سردری» روی لبوها بود. تاروی وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهر ندیده ایم ... رسم و رسوم نمی دانیم... مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. يك گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاروی وردی شیرین نمی شود ... آقا. مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فروشد... نه اش مریض است، آقا. من به روی تاروی وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخي اش را باز کرده بود. موهای سرش گوشه اش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم.

من گفتم: نه ات چه اش است، تاروی وردی؟

گفت: پاهایش تکان نمی خورد، کدخدا می گوید فلج شده. چی شده. خوب نمی دانم من، آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.

تاروی وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوهها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زندنش. روی اسب زندنش.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه ی دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، يك کمی ادب و اینها سرمان می شود، آقا.

تاروی وردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آی لبو!.. لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!..

دو تا سگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاروی وردی برایم گفتند: اسم خواهرش « سولماز» بود. دو سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرشباغ. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند. رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بیشرف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد، آقا. ابوالفضل گفت: آقا... آقا... تاروی وردی می خواست، آقا، حاجی قلی را با دقه بکشدش، آقا...

تاروی وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهایش می آمد و سر کلاس می نشست به درس گوش می کرد.

روزی بش گفتم: تاروی وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می توانی به من بگویی چطور؟ تاروی وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم. بعد تاروی وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود. من زیردست او کار می کردم. او می گرفت دو تومن، من هم يك چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود.

مادرم باز مريض بود. کار نمي کرد اما زمينگير هم نبود. تو کارخانه سي تا چهل بچه ي ديگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استادکار داشتيم. من و خواهرم صبح مي رفتيم و ظهر برمي گشتيم. و بعد از ظهر مي رفتيم و عصر برمي گشتيم. خواهرم در کارخانه چادر سرش مي کرد اما ديگر از کسی رو نمي گرفت. استادکارها که جاي پدر ما بودند و ديگران هم که بچه بودند و حاجي قلي هم که ارباب بود. آقا، اين آخرها حاجي قلي بيشرف مي آمد مي ايستاد بالاي سر ما دو تا و هي نگاه مي کرد به خواهرم و گاهي هم دستي به سر او يا من مي کشيد و بيخودي مي خنديد و رد مي شد. من بد به دلم نمي آوردم که اربابمان است و دارد محبت مي کند. مدتي گذشت. يك روز پنجشنبه که مزد هفتگي مان را مي گرفتيم، يك تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادران مريض است، اين را خرج او مي کنيد. بعدش تو صورت خواهرم خنديد که من هيچ خوشم نيامد. خواهرم مثل اينکه ترسيده باشد، چيزي نگفت. و ما دو تا، آقا، آمديم پيش ننه ام. وقتي شنيد حاجي قلي به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: ديگر بعد از اين پول اضافي نمي گيريد.

از فردا من ديدم استادکارها و بچه هاي بزرگتر پيش خود پچ و پچ مي کنند و زيروگوشي يك حرفهايي مي زنند که انگار مي خواستند من و خواهرم نشنويم.

آقا! روز پنجشنبه ي ديگر آخر از همه رفتيم مزد بگيريم. حاجي خودش گفته بود که وقتي سرش خلوت شد پيشش برويم. حاجي، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا مي آيم خانه تان. يك حرفهايي با ننه تان دارم. بعد تو صورت خواهرم خنديد که من هيچ خوشم نيامد. خواهرم رنگش پريد و سرش را پايين انداخت. مي بخشي، آقا، مرا. خودت گفتي همه اش را بگويم - پانزده هزارش را طرف حاجي انداختم و گفتم: حاجي آقا، ما پول اضافي لازم نداريم. ننه ام بدش مي آيد.

حاجي باز خنديد و گفت: خر نشو جانم. براي تو و ننه ات نيست که بدتان بيايد يا خوشتان... آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشيد و بيرون دويد. از غيظم گريه ام مي گرفت. دفه اي روي ميز بود. برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجي فریاد زد و کمک خواست. من بيرون دويدم و ديگر نفهميدم چي شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوي ننه ام کز کرده بود و گريه مي کرد. شب، آقا، کدخدا آمد. حاجي قلي از دست من شکايت کرده و نيز گفته بود که: مي خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را مي سپردم دست امنيه ها پدرش را در مي آوردند. بعد کدخدا گفت حاجي مرا به خواستگاري فرستاده. آره يا نه؟

زن و بچه ي حاجي قلي حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده ديگر زن صيغه دارد. مي بخشي آقا، مرا. عين يك خوک گنده است. چاق و خپله با يك ريش کوتاه سياه و سفيد، يك دست دندان مصنوعي که چند تاش طلاست و يك تسبيح دراز در دستش. دور از شما، يك خوک گنده ي پير و پاتال. ننه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم يکي را به آن پير گفتار نمي دهم. ما ديگر هر چه ديديم بسمان است. کدخدا، تو خودت که ميداني اينجور آدمها نمي آيند با ما دهاتي ها قوم و خویش راست راستي بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست مي گويي. حاجي قلي صيغه مي خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بيرون مي کند، بعد هم در دسر امنيه هاست و اينها... اين را هم بدان! خواهرم پشت ننه ام کز کرده بود و ميان حق حق گريه اش مي گفت: من ديگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا مي کشد... ازش مي ترسم...

صبح خواهرم سر کار رفت. من تنها رفتم. حاجي قلي دم در ايستاده بود و تسبيح مي گرداند. من ترسيدم، آقا. نزديک نشدم. حاجي قلي که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بيا برو، کاريت ندارم. من ترسان ترسان نزديک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توحياط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دويدم دفه ديروزي را برداشتم. آنقدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قرمساق بيشرف، حالا بت نشان ميدهم که با کي طرفي... مرا مي گویند پسر عسگر قاچاقچي... تاري وردي نفسي تازه کرد و دوباره گفت: آقا، مي خواستم همانجا بکشمش. کارگرها جمع شدند و بردندم خانه مان. من از غيظم گريه مي کردم و خودم را به زمين مي زدم و فحش مي دادم و خون از زخم صورتم مي ريخت... آخر آرام شدم.

يك بزي داشتيم. من و خواهرم به بيست تومن خريده بوديم. فروختيمش و با مختصر پولی که ذخيره کرده بوديم يکي دو ماه گذرانديم. آخر خواهرم رفت پيش زن نان پز و من هم هر کاري پيش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاري وردي، چرا خواهرت شوهر نمي کند؟
گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داريم جهيز تهيه مي کنيم که عروسي بکنند.

امسال تابستان براي گردش به همان ده رفته بودم. تاري وردي را توي صحرا ديدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاري وردي، جهيز خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره. عروسي هم کرده... حالا هم دارم براي عروسي خودم پول جمع مي کنم. آخر از وقتي خواهرم رفته خانه ي شوهر، ننه ام دست تنها مانده. يك کسی مي خواهد که زیر بالش را بگيرد و هم صحبتش بشود... بي ادبي شد. مي بخشي ام، آقا.

افسانه ی محبت

تحفه ی ناچیز برای سهیلا
به خاطر محبتی که به بچه ها داشت
ب.

روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگتر به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر پادشاه از میلیونها اسباب بازی دلش زده می شد و هوس الگ دولگ بازی می کرد. الگ دولگ دختر پادشاه از طلا و نقره بود.

اول دفعه ای که دختر هوس الگ دولگ بازی کرد، پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد و امر کرد که تا یک ساعت دیگر باید الگ دولگ طلا و نقره ای دخترش حاضر شود. این الگ دولگ صد هزار تومان بیشتر خرج برداشت. یک زرگر هم سر همین کار کشته شد. چون که گفته بود کار واجبی دارد و نمی تواند بیاید. زرگر داشت برای دختر نوزاد خود گوشواره درست می کرد.

هر وقت که دختر پادشاه هوس الگ دولگ می کرد، قوچ علی به فاصله ی کمی از او می ایستاد و منتظر می شد. دختر پادشاه چوب کوتاه نقره ای را روی زمین می گذاشت، با چوب دراز طلایی به سر آن می زد و آن را به هوا پرتاب می کرد. قوچ علی وظیفه داشت دنبال چوب بدود و آن را بردارد بیندازد به طرف دختر. دختر آن را توی هوا محکم می زد و دورتر پرتاب می کرد. قوچ علی باز می رفت آن را برمی داشت می انداخت به طرف دختر. وقتی دختر خسته می شد، قوچ علی می رفت کنیز کلفتها را خبر می کرد می آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می بردند. قوچ علی هم می رفت خزانه دار مخصوص اسباب بازی های دختر را خبر می کرد که بیاید الگ دولگ را ببرد بگذارد سر جایش کنار میلیونها اسباب بازی دیگر، قوچ علی بعد می رفت پیش خزانه دار لباس های دختر پادشاه که لباس مخصوص غذا برای دختر برد و لباس مخصوص الگ دولگ بازی را بیاورد سر جایش بگذارد. قوچ علی بعد می رفت آشپز مخصوص دختر پادشاه را خبر می کرد که غذای بعد از الگ دولگ بازی دختر را ببرد. دختر پادشاه بعد از هر بازی غذای مخصوصی می خورد. قوچ علی همیشه دنبال اینجور کارها بود. وقتی دختر می خوابید، او وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفتها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند.

دختر پادشاه هر امري داشت قوچ علی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. به همین جهت روزی راز دلش را به دختر گفت.

آن روز دختر در باغ پروانه می گرفت. قوچ علی هم پای درختی ایستاده بود و او را تماشا می کرد و گاهی هم که پروانه ای می رفت بالای درختی می نشست، قوچ علی وظیفه داشت از درخت بالا رود و پروانه را بلند کند. یک بار دختر پروانه ی درختی دید. قوچ علی را صدا کرد و گفت: قوچ علی، بیا این را تو بگیر. من ازش می ترسم.

قوچ علی تندی دوید، پروانه را گرفت انداخت توی سبد توری. وقتی سرش را بلند کرد، دید دختر روبروش ایستاده، صاف و ساده گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم، زن من بشوید.

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشیده ی محکمی زد بیخ گوشش و داد زد: نوکر بی سرو پا، تو چه حق داری عاشق من بشوی؟ مگر یادت رفته من یک شاهزاده خانم و تو نوکر منی؟ تو لیاقت درباری سگ مرا هم نداری. توله سگ!.. گم شو از پیش چشمم!.. برو کلفتهایم را بگو بیايند مرا ببرند، ترا هم بیرون کنند که دیگر نمی خواهم چشمم کثیف مرا ببیند.

قوچ علی گذاشت رفت و کلفتها را خبر کرد، کلفتها با تخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بیهوش افتاده. ریختند بر سر قوچ علی که پسر، دختر پادشاه را چکار کردی. قوچ علی گفت: من هیچکارش نکردم. خودش عصبانی شد، مرا زد و بیهوش شد. به کی به کی قسم!

اما کی باور می کرد. گلاب و شربت آوردند، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روی تخت روان و بردند به قصرش. دختر پادشاه امر کرد: به پدرم بگوید گوش این نوکر نمک شناس کثیف را بگیرند، مثل سگ از قصر بیرون کنند. نمی خواهم چشمهای کثیف مرا ببیند.

پادشاه امر کرد قوچ علی را همان دقیقه، راستی هم مثل سگ بیرون کردند. دختر پادشاه چند روزی مریض شد. هر روز چند تا حکیم بالای سرش کشیک می دادند. آخرش خودش گفت که دیگر خوب شده و حکیمها را مرخص کرد.

۲

سالها می گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خودپسندتر از پیش می شد، محل سگ به کسی نمی گذاشت. چنان که وقتی هفده هیجده ساله شد، امر کرد که هیچکس حق ندارد به او نگاه کند و بدن پاک او را با نگاهش کثیف کند. اگر کسی از کلفتها و نوکرها اشتباهی نگاهی به او می کرد حسابی شلاق می خورد و اگر لب از لب باز می کرد و حرفی می گفت، زنده زنده می انداختندش جلو گرگهای گرسنه که دختر پادشاه برای تفریح خودش توی باغ نگهشان می داشت. پادشاه دخترش را به خاطر همین کارهایش خیلی دوست داشت. همیشه به دخترش می گفت: دخترم، تو داری از خود من تقلید می کنی. ازت خوشم می آید.

دختر پادشاه چنان شده بود که همیشه تنها توی باغ گردش می کرد و با کسی حرف نمی زد. می گفت که کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست کرده بودند که همیشه یکی پر شیر تازه بود و دیگری پر گلاب و عطر گل سرخ و یاسمن و اینها. دو تا کلفت جوان وظیفه داشتند سر ساعت معینی سرشان را پایین بیندازند و همانطور تا لب استخر بیایند تا دختر از استخر شیر بیرون بیاید و توی استخر گلاب برود و بیرون بیاید و خود را در حوله بپیچد. کلفتها حق نداشتند دست به بدن او بزنند. اگر حتی نوک انگشت کسی به پوست و موی او می خورد، همان روز دست جلادها سپرده می شد که انگشتش یا دستش بریده شود.

دختر پادشاه اینقدر دیگران را از خود دور می کرد که تنهایی تنها می ماند و نمی دانست چگونه وقت بگذرانند. از پروانه گرفتن و گل چیدن و شستشوی توی شیر و گلاب و اسباب بازی و خوردن و نوشیدن و تماشای گرگها هم سیر شده بود.

ناچار بیشتر وقتها مي خوابيد. هميشه هم قوچ علي را خواب ميديد. قوچ علي ميآمد با دختر پادشاه بازي كند. دختر اولش خوشحال مي شد. ناگهان يادش مي آمد كه دختر پادشاه است و با ديگران خيلي فرق دارد. آنوقت يادش مي آمد كه دختر پادشاه است و با ديگران خيلي فرق دارد. آنوقت قياقه مي گرفت و قوچ علي را از خود دور مي كرد. اما قوچ علي ول نمي كرد. مي خواست دست او را بگيرد. دختر زور مي زد كه دستش را بدزد. اما آخرش وا مي داد و قوچ علي مي توانست دست او را بگيرد و دوتايش شروع مي كردند به بازي و جست و خيز و پروانه گرفتن. وسط بازي قوچ علي مي گفت: شاهزاده خانم. من عاشق شما هستم. خواهش مي كنم وقتي من هم مثل تو بزرگ شدم، زن من بشوي. در اينجا باز دختر پادشاه يادش مي آمد كه دختر پادشاه است و قوچ علي را سيلبي مي زد و داد و بیداد مي كرد. قوچ علي را مي سپرد دست جلادها و ناگهان به صدای فریاد خودش از خواب مي پرید... هميشه اين خواب را ميديد. نمي توانست همبازي ديگري را خواب ببيند. تازه قوچ علي را هم با همان سن و سال و سر و وضع كودكي خواب ميديد.

دختر پادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملكتهاي دور به خواستگاريش آمده بودند، اما او نديده رديشان كرده بود كه من غير از خودم كسي را دوست ندارم.

۳

روزي دختر پادشاه توي استخر شستشو مي كرد. كبوتري آمد نشست روي درخت انار لب استخر و گفت: اي دختر زيبا، تو چه بدن قشنگي داري! من عاشق تو شدم. خواهش مي كنم از توي شير بيا بيرون تا خوب تماشايت كنم.

دختر پادشاه گفت: اي پرندۀ ي كثيف، به تو امر مي كنم از اينجا بروي. من يك شاهزاده خانم. كسي حق ندارد مرا نگاه كند. كسي لياقت حرف زدن با مرا ندارد.

كبوتر خنديد و گفت: اي دختر زيبا، من مي دانم كه خيلي وقت است هم صحبتي نداشته اي... دختر پادشاه يادش رفت دختر پادشاه است و ناگهان نرم شد و گفت: اي كبوتر خوش صحبت، خواهش مي كنم به من نگاه نكن. خوب نيست.

كبوتر گفت: اي دختر زيبا، دست خودم نيست كه نگاهت نكنم. دوستت دارم.

دختر گفت: اي كبوتر خوش صحبت، من كه نمي توانم عشق يك كبوتر را قبول كنم. اگر عاشق راست راستكي هستي، از جلدت بيا بيرون تا من هم ترا تماشا كنم.

كبوتر گفت: اي دختر زيبا، من دلم قرص نيست كه تو عشق مرا قبول كني. يك چيزي گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بيرون بيايم.

دختر گفت: اي كبوتر خوش صحبت، هر چه مي خواهي بخواه، مي دهم.

كبوتر گفت: اي دختر زيبا، خوابت را بده من.

دختر گفت: اي كبوتر خوش صحبت، خواب من به چه دردت مي خورد؟

كبوتر گفت: اي دختر زيبا، بعد مي بيني خواب تو به چه درد من مي خورد.

دختر گفت: اي كبوتر خوش صحبت، خواب من مال تو.

در اين موقع صدای پای كلفتهاي دختر شنیده شد كه حوله به دست، سرشان را پايين انداخته بودند مي آمدند. كبوتر گفت: اي دختر زيبا، خوابت شده مال من. كلفتهاي دارند مي آيند. من رفتم. بعد باز مي آيم. من اسمت را گذاشتم « قيز خانم ». خوب نيست دختر زيبايي مثل تو اسم نداشته باشد. دختر پادشاه ناگهان يادش آمد كه دختر پادشاه است و داد زد: اي حيوان كثيف، تو چه حقي داشتني با من حرف مي زدي؟ خواب مرا به خودم برگردان. والا دل و روده ات را از پس گردنت درمي آورم، تو حق نداري با آن دهان كثيف روي من اسم بگذاري.

اما كبوتر از روي درخت انار خيلي وقت بود كه پا شده بود رفته بود. دختر پادشاه بيخودي عصباني مي شد و جلادهايش را به كمك مي خواست.

۴

چند هفته بود كه دختر پادشاه يك دقيقه هم نخوابيده بود. اصلا خواب به چشمش نمي آمد. اولها بيخوابي چناناش كرده بود كه همه خيال مي كردند ديوانه شده است. مثل سگ هار توي اتافش راه مي رفت، در و ديوار را چنگ مي زد و به همه فحش مي داد. كسي را پيش خود راه نمي داد، حتي پدرش را، حكيمها را، روزها و شبها تنهاي تنها بود. آخرش خسته و مريض شد و افتاد. اين دفعه هم خواب به چشمش نمي آمد. اما نه حرفي مي زد نه حركتي مي كرد. مي گذاشت كه حكيمها را يكي پس از ديگري بالاي سرش بياورند و ببرند. هيچ حكيمي نتوانست دختر را خوب كند. پادشاه امر كرده بود هيچكس حق ندارد دست به بدن دختر بزند. اين بود كه حكيمها نمي توانستند ببينند درد دختر چيست. روزي حكيم پير و غريبه اي آمد گفت: من بدون دست زدن به بدن بيمار مي توانم او را معاينه كنم و دوايش را بگويم. اگر نتوانستم گردنم را بزنم.

پادشاه گفت كه او را پيش دختر ببرند. حكيم پير مدت درازي پهلوي دختر نشست تماشايش كرد. بعد گفت: تنها علاج او « افسانه ي محبت » است. بايد كسي بالاي سر او « افسانه ي محبت » بگويد تا خوب شود و بتواند بخوابد.

پادشاه امر كرد چارچيها در چهار گوشه ي شهر جار زدند كه: هر كه « افسانه ي محبت » بلد است بيايد براي دختر پادشاه بگويد تا پادشاه او را از مال دنيا بي نياز كند.

خيلي ها به طمع مال آمدند كه ما « افسانه ي محبت » بلديم، اما وقتي رسيدند پشت پرده ي اتاق دختر، مجبور شدند دروغهايي سر هم كنند كه البته اثري در دختر پادشاه نكرد و پادشاه هم همه شان را دست جلادها داد. ديگر كسي جرئت نداشت قدم جلو بگذارد. چند روزي گذشت. باز حكيم پير و غريبه پيدايش شد. به پادشاه گفت: اين چه شهري است كه كسي « افسانه ي محبت » بلد نيست؟ در فلان كوه چوپان جواني زندگي مي كند. او « افسانه ي محبت » بلد است. برويد او را بياوريد. اما پادشاه، بدان كه اگر خود تو دنبال او نروي، هرگز از كوه پايين نمي آيد.

حكيم گذاشت رفت. پادشاه با چند نفر ديگر سوار اسب شد و راه افتاد. رفتند رسيدند پاي كوه. چوپان جوان را صدا كردند. چوپان از بالاي كوه گفت: شما كيستيد؟ چكارم داشتيد؟ پادشاه گفت: من پادشاهم. مگر تو نشنيدي دختر من مريض شده؟ مي خواهم بيايي برايش... پادشاه يادش رفت كه حكيم چه گفته بود. چوپان يادش انداخت: « افسانه ي محبت » مي خواهي؟ پادشاه گفت: آره، همان كه گفتي. حكيم پير و غريبه اي گفت كه تو بلدي.

چوپان جوان گفت: آره، بلدم.

پادشاه گفت: اگر دخترم را خوب كني هر چقدر طلا و نقره و ثروت بخواهي، مي دهم.

چوپان كه داشت از كوه پايين مي آمد گفت: پادشاه، اگر حرف مال دنيا را بيايي، من نمي آيم. « افسانه ي محبت » همين به خاطر محبت گفته مي شود.

پادشاه ديگر چيزي نگفت. دلش مي خواست اين چوپان فضول را دست جلادها بسپارد اما چيزي نگفت. چوپان سوار ترك اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتي به قصر رسيدند، چوپان را پشت پرده اي نشانديد و گفتند: از همين جا بگو. چشم نامحرم نبايد به صورت دختر پادشاه بيفتد. چوپان جوان گفت: « افسانه ي محبت » هم چيزي نيست كه هر كس بتواند بشنود. اگر غير از من و دختر كس ديگر اين دور و برها باشد، افسانه اثري نخواهد داشت. همه دور شوند. پادشاه ناچار امر كرد قصر دختر را خلوت كردند. توي قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه. آنوقت چوپان جوان پرده را كنار زد و داخل اتاق شد. دختر آرام دراز كشيده بود و هيچ اعتنايي به كسي و چيزي نداشت. چوپان كنار در نشست و بلند بلند گفت: اي دختر زيبا، اي قيز خانم، مي خواهم « افسانه ي محبت » بگويم، گوش مي كني؟ دختر انگار صداي آشنايي شنيده سرش را برگرداند و چشمهايش را دوخت به چوپان جوان و گفت: آره، گوش مي كنم بگو.

چوپان شروع كرد به گفتن « افسانه ي محبت ». گفت:

- « روزي روزگاري پادشاهي بود و دختری داشت شش هفت ساله. اين دختر كنيز و كلفت خيلي داشت، نوكری هم داشت كمی بزرگتر از خودش به نام قوچ علي. وقت غذا اگر دستمال دختر زمين مي افتاد، قوچ علي بش مي داد. وقت توپ بازي اگر توپ دورتر مي افتاد، قوچ علي براي مي آورد. گاهي هم دختر هوس الك دولك بازي مي كرد. الك دولك او از طلا و نقره بود. وقتي دختر مي خوابيد، قوچ علي وظيفه داشت پشت در بخوابد تا كنيز و كلفتها و نوكرها بدانند خانم خوابيده و چيزي نپرسند و نگويند. دختر پادشاه هر امري داشت، قوچ علي با ميل دنبالش مي رفت و كارها را چنان خوب انجام مي داد كه دختر پادشاه هرگز دست روي او بلند نكرده بود. قوچ علي عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هيچ عيب و علتی تو كارش نبود. آخر دوست داشتن چه عيب و علتی ممكن است داشته باشد؟ وقتي با هم توي باغ بودند و دختر پادشاه پروانه مي گرفت يا الك دولك بازي مي كرد، قوچ علي خودش را چنان شاد و سبك ميديد كه نگو. هرگز از تماشايش او سير نمي شد. دلش مي خواست دختر اجازه بدهد كه دوستش را بگيرد و دوتايي قدم بزنند و پروانه بگيرند. اما دختر پادشاه كسي را پسند نمي كرد، كلفت ها و نوكرها را سگ مي گفت و پيش خود راه نمي داد. قوچ علي همينطور شاد و سبك زندگي مي كرد تا روزي كه ديد ديگر نمي تواند راز دلش را به دختر نگويد. اين بود كه روزي وقت پروانه گرفتن به دختر گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش مي كنم وقتي هر دو بزرگ شديم زن من بشويد.

دختر پادشاه از اين حرف چنان بدش آمد كه قوچ علي را سيلبي زد و بعد هم مثل سگ از پيش خود راند. دختر پادشاه قوچ علي را بيرون كرد و هرگز فكر نكرد كه چه بلايي سر او آمد. چوپان جوان ساكت شد. دختر گفت: چوپان، بگو بعد چه شد؟

چوپان گفت: اي دختر زيبا، تو فكر مي كني چه بلايي سر قوچ علي آمد؟

دختر گفت: من هرگز فكر نكرده ام كه چه بلايي سر قوچ علي آمد. تو مي داني قوچ علي آخرش چه شد؟ بيا جلو بگو.

چوپان پا شد رفت نشست كنار تخت دختر دست او را در دست گرفت و دنباله ي « افسانه ي محبت » را چنين گفت:

- « پدر قوچ علي چوپاني مي كرد. قوچ علي پاي پياده سر به بيابان گذاشت و رفت پدرش را سر كوه پيدا كرد. پدرش سخت مريض بود و در غار گوسفندان خوابيده بود. خواهر قوچ علي كه به سن و سال خود او بود، گوسفندان را به چرا برده بود. پدر از ديدن پسرش خيلي خوشحال شد و گفت: قوچ علي، چه به موقع آمدي. من دارم مي ميرم. خواهرت را تنها نگذار. تنهائي درد كشنده اي است. پدر مرد. پسر او را همانجا سر كوه خاك كرد. عصر كه خواهر برگشت، به جاي پدرش، برادرش را ديد. با هم براي پدرشان گريه كردند و سر قبرش گل و درخت كاشتند.

روزها و هفته ها و ماهها و سالها گذشت. قوچ علي و خواهرش شدند هفده هجده ساله. دو تايي كوه و صحرا را از پاشنه در مي كردند و گوسفندان شان را در بهترين جاها مي چراندند. شبها را با سگهايشان در غار مي گذراندند. فقط گاهي در زمستان به شهر مي آمدند، موقعي كه گوسفندان در غار زمستاني بودند و وقت بيكاري بود.

خواهر قوچ علي مثل هواي بهار لطيف بود، مثل آفتاب تابستان درخشان بود، مثل ميوه هاي پاييز معطر و دوست داشتني بود و مثل ماه شبهاي زمستان صاف و دلچسب بود و مثل لاله ي صحرائي سرخ رو و وحشي بود. به همين جهت قوچ علي لاله صدايش مي كرد.

روزي وقتي گوسفندان را برمي گردانند، قوچ علي ديد كه بزي از گله گم شده. يكي از سگها را برداشت و رفت دنبال بز. چند كوه را پشت سر گذراندند بالاخره ديدند بز نشسته سر چشمه اي گريه مي كند و مثل بيد مي لرزد. سگ تا بزا ديد عوعو كرد و گفت: بز، گريه نكن آمديم. بز شاد شد و گفت: مي ترسيدم دنبالم نياييد، قسمت گرگ شوم. تشكر مي كنم. هوا داشت تاريك مي شد. قوچ علي نگاه كرد ديد از آنور كوه هفت تا اسب سفيد دارند بالا مي آيند. بز را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگي منتظر نشست. اسبها آمدند رسيدند سر چشمه. هر كدام مشكي به پشت داشت. پر كردند، خواستند برگردند كه يكي از اسبها گفت: من ديگر نمي توانم تنهائي تنها توي آن قصر زندگي كنم. همينجا خودم را مي كشم يا برمي گردم به شهر خودمان. شما هم برگريد پيش دختر عموها.

اسبهاي ديگر دلداري اش دادند و بالاخره با هم برگشتند. قوچ علي پا شد افتاد دنبال اسبها. رفتند و رفتند چند تا كوه را پشت سر گذاشتند. رسيدند به جنگل خلوتي كه كوچكترين پرند و خزنده و چرنده اي توش نبود. هفت قصر زيبا ديده مي شد. هر كدام از اسبها رفت توي يكي از قصرها. قوچ علي منتظر شد ديد شش كبوتر سفيد از آسمان پايين آمدند و هر كدام رفت به يكي از قصرها. قوچ علي باز منتظر شد.

صداي گريه شنيد. به يك يك قصرها سر كشيد. ديد در هر قصري مثل ماه و پسري مثل خورشيد، گرم صحت و خنده اند، اما در قصر هفتم پسر ي مثل خورشيد تنها نشسته با يك تکه گچ عكس گل لاله مي كشد و زار زار گريه مي كند. چنان گريه اي كه دل سنگ كباب مي شد. قوچ علي داخل شد. سلام كرد و گفت: اي جوان، گريه نكن، دلم را كباب كردي.

جوان سرش را بلند كرد و گفت: تو كيستي؟ از كجا آمدي؟

قوچ علي گفت: من چوپان كوهستانم. صداي گريه ات مرا اينجا كشاند.

جوان گفت: صبح ترا سر كوه ديدم. خوب شد آمدي. بيا بنشين، دلم همصاحبي مي خواست.

قوچ علي نشست و گفت: چرا چنين گريه مي كردي؟

جوان گفت: قصه ي من كمی طولاني است. اگر حوصله ي شنيدن داري، براي بگويم.

آنوقت شروع كرد سرگذشت خود را چنين گفت:

- « ما هفت برادریم. دو روز بيشتر نيست به اين جنگل آمده ايم. توي شهر خودمان آهنگري مي كرديم. پدر پيري داشتيم كه بهترين شمشيرساز شهر بود. روزها آهنگري مي كرديم و شبها مخفيانه، در زيرزمين، شمشير مي ساختيم. پادشاه

اسلحه سازي را قدغن کرده بود، اما چون مردم شهر شمشير لازم داشتند، ما مجبور بوديم شبها اين کار را بکنيم. توي دکان سندانى داشتيم ده بيست برابر سندانهاي معمولي. هشت نوري دوره اش مي كرديم و پتک مي زدیم. روزي پدرمان به ما گفت: پسرها، من ديگر دارم مي ميرم. اما شما سالهاي درازي زندگي خواهيد کرد و احتياج به يك رفيق و همسر داريد. وقت زن كردنتان هم رسیده. شما زني لازم داريد که مثل خودتان آستينها را بالا بزنند و پتک بزنند و شمشير بسازد. دخترعموهاي شما مي توانند چنين همسرهايي باشند. اما براي اين که شما هم ليافت خود را نشان داده باشيد، من و عموي مرحومتان امتحاني برايآن ترتيب داده ايم. نشاني دخترعموهايتان را توي دل همين سندان گذاشته ايم. شما بايد شمشيري چنان تيز بسازيد که بتواند با يك ضربه سندان را دو تکه کند تا نشاني دخترعموها از توي آن در بيايد.

پدرمان چند روز بعد مرد. ما هفت برادر دست به کار شدیم. بيشتر وقتها در زيرزمين با فولاد و آهن و پتک و اينها درمي افتاديم. اما هر شمشيري که مي ساختيم بر سندان اثر نمي کرد. خودش دو تکه مي شد. بالاخره در يك شب تاريک و سرد زمستان شمشيري از زير دست ما درآمد که سندان سنگين را شکافت. از دل سندان قوطي کوچكي درآمد. توي قوطي تکه کاغذي بود که بر روي آن نوشته بودند: « پسرعموهاي شمشير ساز، قربان تيزي شمشيرتان، هر چه زودتر دنبال ما بيايد. دلماي براي شما تنگ شده، بيابان برهوت را درخت کاشته ايم، جنگل کرده ايم و آب و جارو کرده ايم و منتظر شمايم.

نشاني ما را از نخستين لاله ي سرخ بهار پيرسيد. دختر عموهاي شما.» اين کاغذ ما را چنان بيقرار کرد که نگو. مي خواستيم همان شب پا شويم دنبال دخترها برويم. اما نه نشاني آنها را مي دانستيم و نه مي توانستيم کارمان را ول کنيم برويم. جنگجويان شهر همان روز هزار قبضه شمشير آبيده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحويل بدهيم. از قضا زمستان طولاني شد و بهار دير رسيد و ما هر روز بيقرارتر شدیم. برف، تازه تمام شده بود که سر تپه اي لاله ي سرخي و درشتي ديديم با خال سياه و درشتي در سينه. از لاله پرسيديم: گل لاله، دخترعموهاي ما کجايند؟ نشانيشان را بگو.

لاله قد راست کرد و به من گفت: پسرعمو، مرا ببوس بگويم. من خم شدم و لاله را بوسيدم. آنوقت لاله گفت: امسال زمستان سخت گذشت و بهار دير رسيد. دخترعموها خيلي نگران و بيقرارند. چنان بيقرارند که اگر زودتر به دادشان نرسيد، ممکن است خودشان را بکشند. من به شما ياد مي دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر برويد و گاه تو جلد اسب تا زودتر به آنها برسيد. بعد گل لاله نشاني دخترها را داد و يادمان داد که چطور گاه تو جلد کبوتر برويم و گاه تو جلد اسب. حرف آخرش باز به من بود. گفت: پسرعمو، خيلي دلم مي خواهد که تو مرا بچيني با خودت داشته باشي اما اما چکارکنم که زمستان هر چه تخم لاله بود خشکانده و اگر من هم نباشم ديگر اين تپه ها را کسي لباس سرخ نخواهد پوشاند. مي خواهم مرا نچيني تا تخم را همه جا بپاشم و تپه ها را باز پر لاله کنم، سرخ کنم.

از لاله جدا شدیم. شمشيرها را تحويل داديم و رفتيم توي جلد کبوتر و راه افتاديم. بعد، از پر زدن خسته شدیم و رفتيم توي جلد اسب. از دريا و کوه و صحرا گذشتيم بالاخره ديروز عصر رسيديم به همين جنگل خاموش و خلوت. قصرها را ديديم، چند تا تخت گذاشته بودند. نشستيم و منتظر شدیم. شب، شش کبوتر سفيد از شش گوشه ي جنگل پيدايشان شد. ما را که ديدند شاد شدند. پايين آمدند. از جلد کبوتر درآمدند و شدند شش دختر ماه. گفتند: پسرعموها، خوش آمده ايد!

بعد به من نگاه کردند و گفتند: پسر عمو کوچک، تو هم خوش آمده اي! خواهر کوچکمان لاله گفت که صبر داشته باشي. آخر امسال زمستان سخت و طولاني شد و هر چه تخم لاله بود خشکاند. اگر لاله اين کار را نمي کرد، شما ما را براي هميشه گم مي کرديد. چون ديگر تخمي نبود که گل بدهد و نشاني ما را به شما برساند. اگر خواهرمان لاله خون خودش را بر زمين نمي ريخت، زمين براي هميشه لاله را فراموش مي کرد، مردم هم ديگر لاله را نمي ديدند. من از شنيدن اين حرفها چنان شدم که خيال کردم دارم ديوانه مي شوم فرياد زدم: پس آن لاله ي سرخ تپه لاله ي خود من بود؟

خواهرها گفتند: بلي. آن لاله ي سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود. او نمي خواست مردم باور کنند که راستي راستي لاله اي در صحرا نموده. مي خواست تپه ها را باز پر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بيشتر از همه ي ما بود. او خودش را قرباني ما و زمين کرد.

يك لحظه به فکرم رسيد که برگردم لاله را بچينم. اما فداکاري لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم. دخترعموها مرا به قصر لاله بردند که خالي افتاده بود. ديشب همه در قصر لاله بوديم، در همين قصر. دخترعموهايم گفتند که لاله مرا خيلي دوست داشت. خيلي هم سخت کار مي کرد. براي درختان جنگل از چشمه ي سر کوه آب مي آورد. دخترعموهايم گفتند که مدتي است جانوران شکارگاههاي پادشاه را تبليغات مي کنند که به جنگل آنها کوچ کنند، جانوران هم قبول کرده اند. روز عروسي همه شان خواهند آمد. اما برادرهايم و دخترعموهايم بخاطر من عروسيشان را عقب مي اندازند. مرا هم نمي گذارند که برگردم به شهر. امشب ديگر تنهايي زورآور شد گريه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر مي کنم که درد دلم را گوش کردی.»

وقتي جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچ علي گفت: تو حق داري گريه کنی. من هم يك وقت عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من ديگر دنبالش نگشتم. جوان پرسيد: ازش بدت آمد؟

قوچ علي گفت: نه. اکنون هم اگر ببينم باز عاشقش مي شوم. چنان زيباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خودپسندانه اي دارد. من يك موي لاله ي ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمي دهم. بعد جوان گفت: قوچ علي، پس تو تنها زندگي مي کنی؟

قوچ علي گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگي مي کنم.

جوان گفت: گفتي لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند مي چرانند؟

قوچ علي گفت: آره. همان دختر سرخ روي وحشي. او خواهر من است.

جوان از جا جست و گفت: قوچ علي، مي خواهم يك چيزي به تو بگويم اما مي ترسم بدت بيايد.

قوچ علي گفت: مي دانم که خواهرم را مي خواهی. باشد. پاشو همين حالا برويم. اگر راضي شد، بردار بيار. گوسفندها را تنهايي هم مي توانم بچرانم.

آنوقت جوان به قوچ علي ياد داد که چطور توي جلد اسب و کبوتر برود.

توي غار، لاله داشت ريش بزها را يك يك شانه مي كرد. هر وقت كه خوابش نمي آمد و تنها بود، اين كار را مي كرد. بزها به نوبت نشستند و قصبه ي لاله را گوش مي كردند. گوسفندها هم گوش مي كردند. البته بعضي ها هم خوابيده بودند يا آهسته نشخوار مي كردند. سگها هم در دهانه ي غار چرت مي زدند. ماه نيمه شب از بالاي غار خم شده بود توي غار را روشن مي كرد و نگاه مي كرد. كمی بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن كن. من ديگر نمي توانم بيشتر از اين بمانم. مي روم. لاله پا شد در دهانه ي غار آتش روشن كرد. ماه يواش از دهانه ي غار سريد و رفت. قصبه تازه تمام شده بود كه دو تا كبوتر داخل غار شدند. يكي سفيد سفيد، ديگري سفيد با خال سرخي در سينه. لاله گفت: حيوانكي ها، راه كم كرده ايد؟ بياييد پيش من.

كبوتر سفيد به كبوتر خالدار نگاه كرد و انگاري گفت: برو پيشش. نترس. كبوتر خالدار رفت نشست توي دسته ي لاله. لاله نگاهش كرد و بوسيدش. آن يكي كبوتر هم آمد نشست توي دامن لاله. بعد لاله هر دوشان را زمين گذاشت و گفت: همين جا باشيد بروم براي تان دانه بياورم.

آنوقت رفت ته غار. سنگي را كنار زد سوراخي بود. غار كوچكتري بود. رفت تو، كبوترها زودي از جلدشان درآمدند. سگها به ديدن قوچ علي آمدند نشستند جلو روش. لاله با مشتهاي پر گندم برگشت ديد برادرش با جوان رعنا و رشيد نشست توي غار و كبوترها نشستند. گفت: قوچ علي، پس تو كجا رفته بودي؟ خيلي دير كردي! قوچ علي گفت: حالا بيا يا دوست تازه ي من آشنا شو، بعد مي گويم. اين دوست من دنبال تو آمده اينجا. لاله اول ساكت شد. بعد گفت: كبوترها ي مرا نديد كجا رفتند؟

قوچ علي گفت: ما كه تو آمديم، پر كشيده رفتند بيرون. من مي روم پيداشان كنم. نمي توانند از اينجا زياد دور شوند. شما دو تا بنشينيد حرفهايتان را بزنيد.

قوچ علي اين را گفت و رفت بيرون، نشست روي تخته سنگي رو به دشت. كمی بعد ديد لاله و جوان دست همدگر را گرفته اند مي ايند. گفت: مبارك باشد.

جوان گفت: رفيق، اگر حرفي نداشته باشي من مي خواهم همين حالا با لاله بروم به جنگل، كه دخترعموها و برادرهام نگران من نباشند.

قوچ علي با لبخند به لاله گفت: لاله، كبوترها ي را نمي خواهي براي بگيرم؟

لاله با لبخند جواب داد: بس كن، قوچ علي. خوب سر به سر من گذاشتيد. امشب تو شوخي ات گل كرده.

آنوقت هر سه خنديدند. جوان به قوچ علي گفت: فردا عصر منتظر تيم، بيا جنگل عروسي ما. بعد رفت توي جلد اسبي سفيد سفيد و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد. قوچ علي تا بانگ خروس همانجا روي تخته سنگ بيدار نشست.

بعد پا شد و رفت پهلوي گله گرفت خوابيد.

فردا شب جنگل پرهيا هو بود. پرندگان و چرندگان و خزندگان بيشماري از چهار گوشه ي آسمان و زمين مي آمدند و روي درختان و زير درختان و در خاك و زمين لانه مي ساختند. هفت برادر آهنگر با زنهاي جوان و زيبايشان دور ميز بزرگي نشسته بودند، شام شب عروسي شان را مي خوردند. قوچ علي هم بود. قرار گذاشته بودند نصف شب عروسها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر. مي خواستند قوچ علي را هم ببرند كه راضي نشد و گفت: من بايد مواظب گوسفندها و بزها هم باشم. نصفه شب، هفت داماد دست هم را گرفتند و رفتند توي جلد كبوتر و پر كشيده رفتند. قوچ علي كمی توي جنگل گشت، اما نتوانست غم تنهاييش را كم كند. آخرش نشست زير درختي و مدتي گريه كرد. باز دلش كه كمی سبك شد، آمد به غار پيش گله اش.

چوپان جوان باز ساكت شد. چشمهايش را دوخت به چشمهاي دختر. مي خواست اثر حرفهايش را توي چشمهاي دختر ببيند. دختر با صداي لرزاني گفت: باز هم بگو. بگو قوچ علي چه شد؟ چوپان گفت: - «فرداي آنبه بود كه قوچ علي دوباره ياد دختر پادشاه افتاد و ديد كه هنوز از ته دل دوستش دارد. پيش خود گفت: چوپان كوهستان نيستم اگر نتوانم او را سر عقل بياورم، آدم كنم. مي دانم چكارش بايد بكنم كه دختر پادشاه خلق و خوي حيواني اش را كنار بگذارد. اصلا بايد او را از زندگي آن جوري دور كنم.

آنوقت رفت توي جلد كبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آنقدر صبر كرد كه دختر آمد رفت توي استخر شير. قوچ علي هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: اي دختر زيبا تو چه بدن قشنگي داري! من عاشق تو شدم. خواهش مي كنم از توي شير بيا بيرون تا خوب تماشايت كنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار داد و بيداد كرد. فحش داد. امر كرد، اما بعد يادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهاي خوب ديگر مهربان شد و گفت: اي كبوتر خوش صحبت، خواهش مي كنم مرا نگاه نكن. خوب نيست. قوچ علي گفت: دست خودم نيست كه نگاهت كنم. دوست دارم. دختر گفت: اي كبوتر خوش صحبت، من كه نمي توانم عشق يك كبوتر را قبول كنم. اگر عاشق راست راستكي هستي از جلدت بيا بيرون تا من هم ترا تماشا كنم.

قوچ علي از جلدش درنيامد. دختر پادشاه راضي شد خوابش را به قوچ علي بدهد تا او از جلد كبوتر درآيد. قوچ علي خواب دختر را گرفت و پريد رفت. از آن روز به بعد خواب به چشم دختر نيامد. آنقدر بيخوابي كشيده كه مريض و بستري شد. حكيمهاي شهر نتوانستند دردش را دوا كنند، چون پادشاه امر كرده بود هيچ حكيمي حق ندارد دست كشيده را به بدن دختر بزند. روزي قوچ علي خودش را به صورت حكيم پير و غريبه اي درآورد، رفت پيش پادشاه و بعد پيش دختر كه بدون دست زدن معالجه اش كند. مدتي دختر را تماشا كرد كه مثلا دارد معاينه اش مي كند، بعد گفت كه اگر دختر «افسانه ي محبت» بشنود خوب خواهد شد. كسي در شهر «افسانه ي محبت» بلد نبود. قوچ علي باز به صورت حكيم پير و غريبه آمد به پادشاه گفت كه در فلان كوه چوپان جواني زندگي مي كند كه «افسانه ي محبت» را خوب مي داند و اگر پادشاه خودش دنبال او برود، بالاي سر دختر مي آيد.

چوپان جوان باز ساكت شد و به چشمان حيران دختر نگاه كرد. خنديد و گفت: بلي، اي دختر زيبا، اي قيز خانم چنين شد كه پدرت كه روزي مرا مثل سگ از خانه اش رانده بود، به كوهستان آمد و مرا پيش تو آورد، حالا چه مي گويي؟ قيز خانم نتوانست جلو گريه اش را بگيرد. گفت: قوچ علي، من ديگر براي هميشه فراموش كردم كه دختر پادشاهم. من ترا مي خواهم. من حالا مي فهمم كه چقدر به محبت تو احتياج داشتم. مرا با خودت ببر. مي خواهم مثل همه زندگي كنم.

قوچ علي گفت: براي تو کار آساني نيست که مثل همه زندگي کنی. چون توي ناز و نعمت بزرگ شده اي. اما اگر خودت بخواهي البته به زندگي تازه ات هم عادت مي کنی. قيز خانم گفت: اگر با تو و با ديگران باشم، هر کاري براي من آسان است. قوچ علي، مرا با خودت ببر. قيز خانم را تنها نگذار.

قوچ علي اشک او را پاک کرد و سيبی از جيب درآورد گفت: حالا تو خسته اي. بيا اين سيب را از دست من بخور بعد مي آيم به سراغت. تو ديگر براي هميشه مرا دوست خواهي داشت. مي دانم. دختر زيبا سيب را گرفت خورد، به پشت دراز کشيد، آنوقت چشمانش يواش يواش بسته شد و به خواب شيريني فرو رفت. قوچ علي پا شد بوسه اي از گونه ي دختر گرفت و بيرون رفت. به پادشاه گفت: خواب دخترم را به خودش برگرداندم. تا سه روز کسي دور و بر قصر قدم نگذارد که بدخواب مي شود. روز چهارم برويد بيدارش کنيد.

۵

صبح روز دوم، آفتاب زده، قوچ علي به صورت کبوتر آمد پيش قيز خانم، از جلدش درآمد و گل سرخي زير دماغ دختر گرفت. دختر چشمانش را باز کرد و بيدار شد. قوچ علي گفت: راحت خوابيدي؟ قيز خانم گفت: خواب شيريني کردم. مثل قند و عسل. حالا مرا با خودت مي بري؟ قوچ علي گفت: آره. پاشو برويم توي باغ شستشو کن بعد برويم.

آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفيد از روي درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشيد پرواز کردند.

۱۳۴۶

×××

سرگذشت دومرول ديوانه سر

چند کلمه مقدمه درباره ي افسانه هاي قديمي

انسانهاي قديمي هم مثل ما آرزوهاي دور و درازي داشتند. از طرف ديگر در زمان آنها علم آنقدر پيشرفت نکرده بود که علت همه چيز را براي آنها معلوم کند. بنا بر اين انسانهاي قديمي براي همه چيز علتهاي بي اساس و افسانه اي مي تراشيدند و چون در عمل و زندگيشان نمي توانستند به آرزوهاي خود برسند، افسانه ها مي ساختند و در عالم افسانه به آرزوهايشان مي رسيدند.

مثلا زرتشتيان چون نمي دانستند که دنيا و آدمها از کجا پيدا شده اند، افسانه هايي ساختند و معتقد شدند که دنيا را دو خدا آفريده: يکي اهريمن که تاريکي، بدي، ناخوشي، خشکسالي و ديگر چيزهاي زيان آور را درست کرده. ديگري هرمزد که روشنايي، نيکي، تندرستي، خرمي و برکت و ديگر چيزهاي خوب را به وجود آورده. و چون راه علمي و عملي از بين بردن بدبها را نمي دانستند مي گفتند که خدای خوب و خدای بد هميشه با هم مي جنگند و ما هم بايد با انجام دادن کارهاي خوب، خدای خوب را کمک کنيم تا او بر خدای بد غلبه کند. و مي گفتند اين غلبه حتمي است.

البته آرزوي تمام انسانهاست که روزي از روي زمين بدبها نابود شوند. زرتشتيان اين آرزو را در افسانه هايشان به خوبي بيان کرده اند. اما نتوانسته اند يک راه علمي و عملي بيابند و بدبها را نابود کنند. امروز تمام رشته هاي علم به انسان ياد داده است که هرمزد و اهريمن جز افسانه چيز ديگري نيستند و فقط انسانها خودشان مي توانند از راههاي علمي و عملي بدبها را از ميان بردارند و به خوشبختي دسته جمعي برسند.

همه ي ملتها براي خودشان افسانه هايي دارند. از ملتهاي يونان و افريقا و عربستان گرفته تا ايران و هندوستان و چين همه روزگاري از اين افسانه هاي بي پايه فراوان ساخته اند. البته هيچکدام از اين افسانه ها از نظر علم ارزشي ندارند. ما فقط با خواندن آنها مي فهميم که انسانهاي قديمي هم مثل ما کنجکاو بوده اند و مطابق علم خود درباره ي عالم نظر داده اند و مطابق فهم خود براي چيزها و بدبها و خوببها علت پيدا کرده اند. مثلا قديميها مي گفتند که زمين روي شاخ گاو است و هر وقت گاو تنش مي خارد و شاخش را تکان مي دهد، زمين مي لرزد و زلزله مي شود. مي دانيم که اين حرف چرند است و زلزله علت ديگري دارد که علم به ما آموخته است. ما با خواندن افسانه هاي قديمي باز مي فهميم که انسانهاي قديمي هم مثل ما آرزوهاي بلندي داشته اند و هميشه در پي رسيدن به آرزوهايشان بوده اند. مثلا افسانه هاي قديمي به ما نشان مي دهد که بشر از زمانهاي بسيار قديم آرزو داشته است که مثل پرنده ها پر بگيرد و به آسمان برود. امروز بشر به کمک علم به اين آرزويش رسيده است و مي تواند حتي تا کره ي ماه پرواز کند و در اينده ي نزديکي به ستارگان دورتري هم پرواز خواهد کرد.

يکي ديگر از آرزوهاي قديمي و بزرگ انسان داشتن عمر جاوداني است يا بهتر بگويم «نمردن» است. در افسانه هاي آذربايجاني، يوناني، ايراني، بابلي و ديگر ملتها اين آرزو خوب گفته شده است. رويين تن بودن اسفنديار (از پهلوانان کتاب شاهنامه) حکايت از اين آرزو دارد. در يکي از افسانه هاي بابلي پهلواني به نام «گيل گمش» سفر پر زحمتي پيش مي گيرد که عمر جاوداني به دست آورد. در دل آدمهاي داستانهاي آذربايجان هم اين آرزو هست.

کتاب «دده قورقود» از داستانهاي قديمي آذربايجان است که از چند سال پيش به يادگار مانده است. داستانها مربوط به

ترکان قدیمی است که به آنها « اوغوز » می گفتند. قوم اوغوز دارای پهلوانان و سرکردگان و دسته های زیادی بود. « دده قورقود » نام پیر ریش سفید اوغوز بوده است که در شادی و غصه شریک آنها می شد و داستان پهلوانیهای آنها را می سرود.

« دومرول دیوانه سر » یکی از پهلوانان دلیر اوغوز بوده است. در این کتاب سرگذشت او را خواهید خواند که چطور خواست « مرگ » و « عزراپیل » را از میان بردارد.

در این سرگذشت قسمتی از آرزوهای انسانهای قدیمی خوب گفته شده است. مثلاً نشان داده شده است که انسانها همیشه از مرگ هراسان بوده اند و مرگ ناجوانمردانه آنها را درو کرده است و انسانها خواسته اند از مرگ فرار کنند. باز در این سرگذشت نشان داده شده است که اگر انسانها همدیگر را دوست بدارند و خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران جستجو کنند، حتی می توانند بر عزراپیل غلبه کنند و به شادی و خوشبختی دسته جمعی برسند.

من این افسانه را از زبان اصلی کتاب، یعنی ترکی، ترجمه کرده ام و بعد قسمتهای کوچکی از آن را انداخته ام و قسمتهای کوچک دیگری به آن افزوده ام و ساده اش کرده ام که مناسب حال شما نوجوانان باشد.

باز تکرار می کنم که هیچکدام از افسانه های قدیمی ارزش علمی ندارند و نباید اعتقادهای آدمهای این افسانه ها را حقیقت پنداشت. افکار و گفتگوها و رفتار قهرمانان این افسانه ها نمی تواند برای ما سرمشق باشد. ما باید افکار و گفتگوها و رفتارمان را از زمان و مکان خودمان بگیریم. ما باید قهرمانان زمان خودمان را جستجو کنیم و خودمان را در يك زمان و در يك مكان محدود نکنیم. قرن بیستم زمان ماست و سراسر دنیا مكان ما. زمان و مكان افسانه های قدیمی تنگتر بوده است و کهنه شده است. ما افسانه های قدیمی را برای این می خوانیم که بدانیم قدیمیها چگونه فکر می کردند، چه آرزوهای داشتند، چه اندازه فهم و دانش داشتند و بد و خوبشان چه بود و بعد آنها را با خودمان مقایسه کنیم و ببینیم که انسانهای امروزی تا کجا پیش رفته اند و چه کارهایی می توانند بکنند و بعد هم به انسانهای آینده فکر کنیم که تا کجا پیش خواهند رفت و چه کارهایی خواهند کرد...

سرگذشت دومرول دیوانه سر*

* Domrol

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام « دومرول دیوانه سر ». او را دیوانه می گفتند برای اینکه در کودکی نه گاو نه وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه ی خشکی پلی درست کرده بود و تمام کاروانها و رهگذرها را مجبور می کرد که از پل او بگذرند. از هر که می گذشت سی « آخچا »** می گرفت و هر که خود داری می کرد و می خواست از راه دیگری برود، کنکی حسابی نوش جان می کرد و چهل آخچا می پرداخت و می گذشت.

** پول نقره

شما هیچ نمی پرسید دومرول چرا چنین می کرد؟

او خودش می گفت که: می خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی ام در سراسر جهان بر سر زبانها بیفتد.

دومرول چنین دلاوری بود.

روزی طایفه ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. روزی ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می گفت: « وای، فرزندا!.. » و مویش را می کند. دیگری می گفت: « وای، برادرا!.. » و خاک بر سر می کرد. همه می گریستند و شیون می کردند و نام آن دلاور را بر زبان می آوردند. ناگهان دومرول پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بدسیرتها! چرا گریه می کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته اید؟ بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می کنیم.

دومرول دیوانه سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزراپیل فرمان داد و عزراپیل که بالهای سرخ رنگی دارد ناگهان سررسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومرول دیوانه سر غضبناک فریاد برآورد: عزراپیل کیست؟ من عزراپیل مزراپیل نمی شناسم. خداوندا، ترا سوگند می دهم عزراپیل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گیرم و تا عزراپیل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد.

دومرول این سخنان را گفت و به خانه اش برگشت.

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد. به عزرايیل گفت: اي عزرايیل، ديدي اين ديوانه ي بدسيرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی آورد و می خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می بالد.

عزرايیل گفت: خداوندا، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه.

خداوند گفت: اي عزرايیل، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو و بترسانش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزرايیل گفت: هم اکنون پیش دومرول می روم و چنان نگاهی بر او می اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول دیوانه سر در خانه ي خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانیهاشان گفتگو می کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می کردند. ناگهان عزرايیل پیش چشم دومرول ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بد صورت و ترسناک که شیر بیشه از دیدارش زهره ترک می شد. چشمان کورمکوری اش تا قلب راه پیدا می کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن بین چه گفت. گفت: اي پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدند، نگهبانانم ندیدند؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دستهای توانایم را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله ي زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو اینجا چه کار داری؟ وگرنه بلند می شوم و چنان درد و بلا بر سرت می بارم که تا دنیا باشد در داستانها بگویند.

دومرول دیوانه سر چنان برآشفته بود که سیلپهایش را می جوید و با دستش قبضه ي شمشیرش را می فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزرايیل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه ي بدسيرت! از ریش سفیدم خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی پهلوانان سیاه مو بوده اند که جانشان را گرفته ام. از چشم کورمکوری ام نیز خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نعروسان آهوچشم بوده اند که جانشان را گرفته ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده ام...

از کسی صدایی برنمی آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می خواست هر چه زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با یک ضربه ي شمشیر دو تکه اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! سمت را بگو ببینم کیستی. والا بی نام و نشان خواهمت کشت... من دیگر حوصله ي صبر کردن ندارم.

عزرايیل گفت: حالا خودت می فهمی من کی هستم. اي دیوانه ي بدسيرت، يادت هست که بر خود می بالیدی و می گفتی اگر عزرايیل سرخ سال را ببینم می کشم و جان مردم را خلاص می کنم؟ دومرول گفت: باز هم می گویم که اگر عزرايیل به جنگم بیفتد بالهایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزرايیل گفت: اي دیوانه ي خودسر، اکنون آمده ام که جان خودت را بگیرم!.. جان می دهی یا با من سر جنگ و جدال داری؟

دومرول دیوانه سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزرايیل سرخ بال تویی؟ عزرايیل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بالهایت کو، بدبخت!

عزرايیل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نعروسان را تو می گیری، ناجوانمرد؟

عزرايیل گفت: راست گفתי. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بدفطرت، ترا در آسمان می جستم در زمین به جنگم افتادی. حالا به تو نشان می دهم که چگونه جان می گیرند.

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آنوقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزرايیل هجوم کرد. عزرايیل کبوتر شد و از روزنه ي تنگي بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزرايیل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موشها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش برنخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!.. دنبالش خواهیم کرد و قسم مي خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و يك پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه سر شاهین شکاری اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزرايیل اسب مي تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزرايیل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بیراهه مي آمد که مگر عزرايیل را گیر آورد. کنار گودالي رسید. ناگهان عزرايیل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت مي آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سپاه موي دومرول خم شد و خمیده ماند. عزرايیل فوري فرود آمد و پایش را بر سینه ي سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهاي دومرول دیوانه سر، اکنون چه مي گویی؟ حالا که دارم جانیت را مي گیرم، چرا دیگر عریده نمي کشي و پهلواني نمي کنی؟ دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهاي عزرايیل، ترا چنین ناجوانمرد نمي دانستم. نمي دانستم که با راهزني جان مي گيري و از پشت خنجر مي زني... آهاي!..

عزرايیل گفت: حرف بيخودي نزن. اگر حرف حسابي داري بگو که داري نفسهاي آخرت را مي کشي. دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسير موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزني جان مي گيرد و از پشت خنجر مي زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه اش مي تپید و نمي خواست بمیرد. مي خواست مرگ نباشد و زندگي باشد و زندگي پر از شادي باشد و شادي براي همه باشد و او شادي را براي ديگران فراهم کند، چنان که پیش از این براي قوم خودش جانفشاني کرده بود و شادي و خوشبختي را به سرزمين خود آورده بود.

آخر گفت: عزرايیل يك لحظه مهلت بده. گوش کن بين چه مي گويم: در سرزمين زيباي ما کوههاي است بزرگ و سترگ با قله هاي برف پوش و چنان بلند که حتي تير پهلواني مثل من به نوک آن نمي تواند برسد. در دامنه ي اين کوهها، ما باغهاي فراواني داريم پر درخت، و درخت مو در اين باغها فراوان است. و اين موها انگورهاي سياهي مي آورند، چه شيرين و چه لطيف و چه پاك و تميز. انگورها را مي چلانيم و خمها را از آبش پر مي کنيم و منتظر مي مانيم که آبها شراب شود آنگاه از آن شراب مي خوريم و سرمست مي شويم و بيخود مي شويم و بي باک مي شويم و چنان نعره مي زنيم که شير بيشه از ترس مي لرزد و مو بر اندامش راست مي شود. من نيز از آن شراب خوردم و بيخود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نيامد. والا پهلواني ملولم نکرده، از زندگي سير نشده ام و از مرگ بدم مي آيد و نمي خواهم بميرم، مي خواهم باز هم زندگي کنم، باز هم جوانمردي کنم، نيکي کنم. آهاي!.. عزرايیل، مدد!.. جانم را مگير!.. مرا به حال خودم بگذار و برو جان انهي را بگير که بدند و بدی مي کنند و خوشبختي را در بيچارگي ديگران جستجو مي کنند و نانشان را با گرسنه نگهداشتن ديگران به دست مي آورند. برو!

عزرايیل گفت: حرفهاي بيخود مي زني بدسيرت!.. از التماس و خواهش تو نيز بوي کفر مي آيد. يکي هم اينکه التماس به من نکن. من خودم نيز مخلوق عاجزي هستم و کاري از دستم ساخته نيست. من فقط فرمان خداوند را اجرا مي کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند مي گيرد؟

عزرايیل گفت: درست است. به من مربوط نيست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامي که خود را قاتي مي کنی؟ از پيش چشم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزرايیل از سینه ي دومرول برخاست. اما همچنان پایش را بر سینه ي سفید او مي فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگي مي کرد و پای عزرايیل ضربه هاي قلب او را حس مي کرد و گرمي اش را مي فهمید.

دومرول دیوانه سر پاي شکسته اش را دراز کرد و خون پيشاني اش را پاك کرد و گفت: خداوندا، نمي دانم کيستي، چيستي، در کجايي. بيخردان بسياري در آسمانها پي تو مي گردند، در زمين جستجويت مي کنند اما هيچ نمي دانند که تو خود در دل انسانها جا داري. خداوندا، اگر هم جانم را مي گيري خودت بگير، به اين عزرايیل ناجوانمرد واگذار مکن!..

عزرايیل گفت: بيچاره ي بدبخت، از دعا و زاري تو هم بوي کفر مي آيد، خلاصي نخواهي داشت!.. خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرايیل فرمان داد: آهاي عزرايیل، اين کارها به تو نيامده. بگو دومرول جان ديگري پيدا کند و به من بدهد و تو ديگر جان او را مگير.

عزرايیل گفت: خداوندا، اين انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نيست.

خداوند گفت: عزرايیل، تو ديگر در کارهاي من دخالت نکن.

عزرايیل پایش را از روي سینه ي دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتواني جان ديگري پيدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاري نخواهم داشت.

دومرول پهلواني تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته اش ایستاد و گفت: دیدی عزراییل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جاننش را دریغ نخواهد کرد. دومرول دیوانه سر پیش افتاد و عزراییل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دوخاقوجا» بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، بین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزراییل فرمان داد که از آسمانهای بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزراییل پا بر سینه ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانت را به عزراییل می دهی که مرا ول کند و یا می خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزندان..» بگویی؟ کدام را می خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوخاقوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب رمیده ی او را دیده بودند که تکه و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نه وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی گذارم تو بمیری. این کوههای سیاه بلند که رویو ایستاده اند، مال من است، اگر عزراییل می خواهد بگو مال او باشد. من چشمه های سرد سردی دارم، اسبهای گردنفرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغلها و طویله هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزراییل لازم دارد همه مال او باشد. هر قدر زر و سیم لازم دارد می دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آنها نمی توانم چشم پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیز مال خودت باد، من جانت را می خواهم، می دهی یا نه؟ دوخاقوجا گفت: فرزند، عزیزتر و هربانتر از من مادرت را داری. برو پیش او. عزراییل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگهدار، ناجوانمردا.. می رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی پرسی که چرا شکسته شده ام، چرا زخمی شده ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزراییل سرخ بال از آسمانهای بلند پر کشید و فرود آمد و بر سینه ام نشست و بر خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. از پدرم جاننش را خواستم که عزراییل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می خواهم، مادر. جانت را به من می بخشی یا می خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزندان..» بگویی؟.. مادر، چه می گویی؟

مادرش لحظه ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکمم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه های بلند و برجهای دست نیافتنی گرفتار می شدی می آمدم زر و سیم می ریختم و نجات می دادم. اما چه کنم که در جای بدی گیر کرده ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جانم نمی توانم چشم بپوشم. چاره ای ندارم...

مادر دومرول نیز جاننش را دریغ کرد. دومرول دلتنگ شد. عزراییل پیش آمد که جاننش را بگیرد. دومرول برآشفته و نعره زد: دست نگهدار، ناجوانمردا.. يك لحظه امان بده، بی مروتا.. عزراییل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می خواهی؟ دیدی که هیچ کس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است.

دومرول گفت: می خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزراییل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانتند. برویم آنها را به همسرم بسپارم، آنوقت هر چه می خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانوانش نشانده شیر به آنها می داد و نوازششان می کرد و بچه ها با مشت به پستانهای پر مادرش می زدند و نفس زنان شیر می خوردند و چشمانشان می خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچوقت دلتنگی نمی شناختی، تو که شکست یادت نمی آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟.. پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه ها روی پوست آهو غلت می خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و می کشیدند و صدا برمی آوردند و چشمانشان از زیادی شادی و خوشی می درخشید. دومرول لحظه ای تماشا کرد. آنوقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزراییل سرخ بال از بلندی آسمانها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانم را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانم را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی توانیم از آنها چشم پوشی کنیم. اکنون، ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده ام پسرانم را به تو بسپارم. کوههای سیاه بلندم بیلافت با آبهایی سرد سردم نوش جانت با آسبهای گردنفرز زیادی در طویله ها دارم، مرکب با آ خانه های پرشکوه زرینم سایه بانت با آ شتران قطار در قطارم بارکشت با آ گوسفندان بیشماري در آغل دارم، مرکب با آ ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشمتم بپسندد و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می گذارم و می روم...

عزراییل پیش آمد: دومرول بیحرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شده و فریاد زد: ای عزراییل، دست نگهدار!.. هنوز من هستم و نمی گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.

آنوقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟.. ای که تا چشم باز کرده ام ترا شناخته ام، ای که به تودل داده ام و دوستت داشته ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده ام و با تو خرسند شده ام، خوشبخت شده ام، پس از تو کوههای سرسبز را چه می کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آنها بگذارم. پس از تو آبهایی سرد سردت را چه می کنم؟ خون باد اگر جرعه ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می کنم؟ فقط به در کفن خریدن می خورد. پس از تو آسبهای گردنفرات را چه می کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکابشان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می کنم؟ چون مار بزدم اگر شوهر کنم. ای مرد ای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟.. آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو بخشیدم!.. زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزراییل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراییل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزراییل ناجوانمرد، تو چه عجله ای داری که ما را سیاه بپوشانی؟.. دست نگهدار که من هنوز حرف دارم.

عزراییل دومرول را چنان غضبناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. یک قدم دور شد و ایستاد. دومرول پهلوان بزرگ و پر دل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوند، نمی دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمانها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسانها جا داری. خداوند، بر سر راهها عمارتها درست خواهم کرد، گرسنگان را سیر خواهم کرد، برهنگان را لباس در تن خواهم کرد، خوشبختی را برای همه خواهم آورد. من زخم را دوست دارم، اگر می خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: ای عزراییل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد.

عزراییل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندان را در آغوش کشید و غرق بوسه شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام « دده فورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آنها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آنها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.

xxx

یک هلو و هزار هلو

بغل ده فقیر و بی آبی باغ بسیار بزرگی بود، آباد آباد. پر از انواع درختان میوه و آب فراوان. باغ چنان بزرگ و پردرخت بود که اگر از این سرش حتی با دوربین نگاه می کردی آن سرش را نمی توانستی ببینی.

چند سال پیش ارباب ده زمین ها را تکه تکه کرده بود و فروخته بود به روستاییان اما باغ را برای خودش نگاه داشته بود. البته زمین های روستاییان هموار و پردرخت نبود. آب هم نداشت. اصلا ده یک همواری بزرگ در وسط دره داشت که همان باغ اربابی بود، و مقداری زمین های ناهموار در بالای تپه ها و سرازیری دره ها که روستاییان از ارباب خریده بودند و گندم و جو دیمی می کاشتند. خلاصه. از این حرف ها بگذریم که شاید مربوط به قصه ی ما نباشد.

دو تا درخت هلو هم توي باغ روییده بودند، یکی از دیگری کوچکتر و جوانتر. برگ ها و گل هاي این دو درخت کاملاً مثل هم بودند به طوري که هر کسی در نظر اول می فهمید که هر دو درخت يك جنسند. درخت بزرگتر پیوندي بود و هر سال هلوهاي درشت و گلگون و زیبایی می آورد چنان که به سختي توي مشت جا می گرفتند و آدم دلش نمی آمد آنها را گاز بزند و بخورد.

باغبان می گفت درخت بزرگتر را يك مهندس خارجي پیوند کرده که پیوند را هم از مملکت خودشان آورده بود. معلوم است که هلوهاي درختي که اینقدر پول بالایش خرج شده باشد چقدر قیمت دارد. دور گردن هر دو درخت روي تخته پاره يي دعای « وان یکاد » نوشته آویزان کرده بودند که چشم زخم نخورند.

درخت هلوي کوچکتر هر سال تقریباً هزار گل باز می کرد اما يك هلو نمی رساند. یا گل هایش را می ریخت و یا هلوهایش را نرسیده زرد می کرد و می ریخت. باغبان هر چه از دستش برمی آمد برای درخت کوچکتر می کرد اما درخت هلوي کوچکتر اصلاً عوض نمی شد. سال به سال شاخ و برگ زیادتری می رویاند اما يك هلو برای درمان هم که شده بود، بزرگ نمی کرد.

باغبان به فکرش رسید که درخت کوچکتر را هم پیوندي کند اما درخت باز عوض نشد. انگار بنای کار را به لچ و لجبازی گذاشته بود. عاقبت باغبان به تنگ آمد، خواست حقه بزند و درخت هلوي کوچکتر را بترساند. رفت اره پی آورد و زنش را هم صدا کرد و جلو درخت هلوي کوچکتر شروع کرد به تیز کردن دندانهای اره. بعد که اره حسابی تیز شد. عقب عقب رفت و یکدفعه خیز برداشت به طرف درخت هلوي کوچکتر که مثلاً همین حالا تو را از بیخ و بن اره می کنم و دور می اندازم تا تو باشی دیگر هلوهایت را نریزی.

باغبان هنوز در نیمه راه بود که زنش از پشت سر دستش را گرفت و گفت: مرگ من دست نگهدار. من به تو قول می دهم که از سال آینده هلوهایش را نگاه دارد و بزرگ کند. اگر باز هم تنبلی کرد آنوقت دوتایی سرش را می بریم و می اندازیم توي تنور که بسوزد و خاکستر شود. این دوز و کلک و ترساندن هم رفتار درخت را عوض نکرد.

لا بد همه تان می خواهید بدانید درخت هلوي کوچکتر حرفش چه بود و چرا هلوهایش را رسیده نمی کرد. بسیار خوب. از اینجا به بعد قصه ي ما خودش شرح همین قضیه خواهد بود.

گوش کنید!..

خوب گوش هایتان را باز کنید که درخت هلوي کوچکتر می خواهد حرف بزند. دیگر صدا نکنید ببینیم درخت هلوي کوچکتر چه می گوید. مثل این که سرگذشتش را نقل می کند:

« ما صد تا صد و پنجاه تا هلو بودیم و توي سبدي نشسته بودیم. باغبان سر و ته سبد و کناره هاي سبد را برگ درخت مو پوشانده بود که آفتاب پوست لطیفمان را خشک نکند و گرد و غبار روي گونه هاي قرمزمان ننشیند. فقط کمی نور سبز از میان برگ هاي نازک مو داخل می شد و در آنجا که با سرخي گونه هایمان قاتی می شد، منظره ي دل انگیزی درست می کرد.

باغبان ما را صبح زود آفتاب زده چیده بود، از این رو تن همه مان خنک و مرطوب بود. سرمای شبهای پاییز هنوز توي تنمان بود و گرمای کمی از برگ هاي سبز می گذشت و تو می آمد، به دل همه مان می چسبید.

البته ما همه فرزندان يك درخت بودیم. هر سال همان موقع باغبان هلوهاي مادرم را می چید، توي سبد پر می کرد و می برد به شهر. آنجا می رفت در خانه ي ارباب را می زد. سبد را تحویل می داد و به ده برمی گشت. مثل حالا.

داشتیم می گفتم که ما صد تا صد و پنجاه تا هلو رسیده و آبدار بودیم. از خودم بگویم که از آب شیرین و لذیذی پر بودم. پوست نرم و نازک انگار می خواست بترکد. قرمزی طوري به گونه هایم دویده بود که اگر من را می دیدی خیال می کردی حتماً از برهنگی خودم خجالت می کشم. مخصوصاً که سر و برم هنوز از شبنم پاییزی تر بود، انگار آب تنی کرده باشم.

هسته ي درشت و سفت در فکر زندگی تازه پی بود. بهتر است بگویم خود من به زندگی تازه پی فکر می کردم. هسته ي من جدا از من نبود.

باغبان من را بالای سبد گذاشته بود که در نظر اول دیده شوم. شاید به این علت که درشت تر و آبدارتر از همه بودم. البته تعریف خودم را نمی کنم. هر هلوپی که مجال داشته باشد رشد کند و بزرگ شود و برسد، درشت و آبدار خواهد شد مگر هلوهایی که تنبلی می کنند و فریب کرم ها را می خورند و به آن ها اجازه می دهند که داخل پوست و گوشتشان بشوند و حتی هسته شان را بخورند.

اگر همانطوري که توي سبد نشسته بودیم پیش ارباب می رفتیم، ناچار من قسمت دختر عزیز دردانه ي ارباب می شدم. دختر ارباب هم يك گاز از گونه ام می گرفت و من را دور می انداخت. آخر خانه ي ارباب مثل خانه ي صاحبعلی و پولاد نبود که يك دانه زردآلو و خیار و هلو از درش وارد نشده بود. در صورتی که باغبان نقل می کند که ارباب برای دخترش از

کشورهاي خارجه ميوه وارد مي کند. سفارش مي کند که با طياره براي دخترش پرتقال و موز و انگور حتي گل بياورند. البته براي اين کارها مثل ريگ پول خرج مي کند. حالا خودت حساب کن بين پول لباس و مدرسه و خوراک و دکتر و پرستار و نوکر و اسباب بازي ها و مسافرت ها و گردش هاي دختر ارباب چقدر مي شود. تو بگو هر ماه ده هزار تومان. باز کم گفته يي - از مطلب دور افتادم.

باغبان سيد در دست از خيابان وسطي باغ مي گذشت که يك دفعه زير پايش لانه ي موشي خراب شد به طوري که کم مانده بود باغبان به زمين بخورد اما خودش را سر پا نگه داشت فقط سيد تکان سختي خورد و در نتيجه من ليز خوردم و افتادم روي خاک. باغبان من را نديد و گذاشت رفت. حالا ديگر آفتاب توي باغ پهن شده بود. خاک کمي گرم بود اما آفتاب خيلي گرم بود. شايد هم چون تن من خنک بود، خيال مي کردم آفتاب خيلي گرم بود.

گرما يواش يواش از پوستم گذشت و به گوشتم رسيد. شيره ي تنم هم گرم شد. آنوقت گرما رسيد به هسته ام. کمي بعد حس کردم دارم تشنه مي شوم.

پيش مادرم که بودم، هر وقت تشنه ام مي شد ازش آب مي نوشيدم و خورشيد را نگاه مي کردم که بيشتر بر من بتابد و بيشتر گرمم کند. خورشيد بر من مي تابيد. گونه هايم داغ مي شدند. من از مادرم آب مي مکيدم، غذا مي خوردم، و شيره ي تنم به جوش مي آمد، و هر روز درشت تر و درشت تر و زيباتر و گلگون تر و آبدارتر مي شدم، و فرمزي بيشتر توي رگ هاي صورتم مي دويد و سنگيني مي کردم و بازوي مادرم را خم مي کردم و تاب مي خوردم.

مادرم مي گفت: دختر خوشگلم، خودت را از آفتاب ندرد. خورشيد دوست ماست. زمين به ما غذا مي دهد و خورشيد آن را مي پزد. بعلاوه خوشگلي تو از خورشيد است. بين، آنهايي که خودشان را از آفتاب مي دزدند چقدر زردنيو و استخواني اند. دختر خوشگلم، بدان که اگر روزي خورشيد از زمين قهر کند و بر آن نتابد، ديگر موجود زنده يي بر روي زمين نخواهد ماند. نه گياه نه حيوان. از اين رو تا مي توانستم تنم را به آفتاب مي سپردم و گرماي خورشيد را مي مکيدم و در خودم جمع مي کردم و مي ديدم که روز به روز قوتم بيشتر مي شود. هميشه از خودم مي پرسيدم: «اگر روزي کسي خورشيد را برچاند و خورشيد از ما قهر کند، ما چه خاكي به سر مي کنيم؟» عاقبت جوابي پيدا نکردم و از مادرم پرسيدم: مادر، اگر روزي کسي خورشيد خانم را برچاند و خورشيد خانم از ما قهر کند، ما چکار مي کنيم؟

مادرم با برگ هايش غبار روي گونه هايم را پاک کرد و گفت: چه فکرهايي مي کنی! معلوم مي شود که تو دختر باهوشي هستي. مي داني دخترم، خورشيد خانم به خاطر چند نفر مردم آزار و خودپسند از ما قهر نمي کند فقط ممکن است روزي يواش يواش نور و گرمايش کم بشود بمرور آنوقت ما بايد به فکر خورشيد ديگري باشيم والا در تاريخي مي مانيم و از سرما يخ مي زنيم و مي خشکيم. راستي کجاي قصه بودم؟

آري، داشتم مي گفتم که گرما به هسته ام رسيد و تشنه شدم. کمي بعد شيره ي تنم به جوش آمد و پوستم شروع کرد به خشک شدن و ترک برداشتن. مورچه سواري دوان دوان از راه رسيد و شروع کرد به دور و بر من گردیدن.

وقتي که از سيد به زمين افتاده بودم، پوستم از جايي ترکيده بود و کمي از شيره ام به بيرون ريخته بود و جلو آفتاب سفت شده بود. مورچه سوار نيش هايش را توي شيره فرو کرد و کشيد. بعد ول کرد. مدتي به جاي نيش هايش خيره شد بعد دوباره نيش هايش را فرو کرد و شاخک هايش را راست نگاه داشت و پاهایش را به زمين فشرد و چنان محکم شروع کرد به کشيدن که من به خودم گفتم الان نيش هايش از جا کنده مي شود. مورچه سوار کمي ديگر زور داد. عاقبت تکه يي از شيره ي سفت شده را کند و خوشحال و دوان دوان از من دور شد.

همين موقع ها بود که صدايي شنيدم. دو نفر از بالاي ديوار توي باغ پريدند و دوان دوان به طرف من آمدند. صاحبلي و پولاد بودند و آمده بودند شکمي از ميوه سير بکنند. مثل آن يکي روستائيان هيچ ترسي از تفنگ باغبان نداشتند. آن يکي روستائيان هيچوقت قدم بباغ نميگذاشتند، اما پولاد و صاحبلي هميشه پابرهنه با يك شلوار پاره و وصله دار توي باغ ولو بودند. باغبان حتي چند دفعه پشت سرشان گلوله در کرده بود اما پولاد و صاحبلي در رفته بودند. آن موقع ها هر دو هفت هشت ساله بودند.

خلاصه، آن روز دوان دوان آمدند از روي من پريدند و رفتند به سراغ مادرم. کمي بعد ديدم دارند برمي گردند اما اوقاتشان بدجوري تلخ است. از حرف زدن هايشان فهميدم که از دست باغبان عصباني اند. پولاد مي گفت: ديدی؟ اين هم آخرين ميوه ي باغ که حتي يك دانه اش قسمت ما نشد. صاحبلي گفت: آخر چکار مي توانستيم بکنيم؟ يك ماه آزارگار است که نره خر تفنگ به دست گرفته نشسته در پاي درخت، تکان نمي خورد.

پولاد گفت: پدرسگ لعنتي! حتي يك دانه براي ما نگذاشته. آخ که چقدر دلم مي خواست يك دانه از آن آبدارهايش را زورکي توي دهانم مي تپاندم!.. يادت مي آيد سال گذشته چقدر هلو خورديم؟ صاحبلي گفت: انگاري ما آدم نيستيم. همه چيز را دانه دانه مي چيند مي برد تحويل مي دهد به آن مردکه ي پدرسگ که حرامش بکند. همه اش تقصير ماست که دست روي دست گذاشته ايم و نشسته ايم و مي گذاريم که ده را بچاپد.

پولاد گفت: مي داني صاحبلي، يا بايد اين باغ مال ده باشد يا من همه ي درخت ها را آتش مي زنم. صاحبلي گفت: دو تايي مي زنيم.

پولاد گفت: بي غيرتيم اگر نزنيم.

صاحبعلي گفت: بچه ي پدرمان نيستيم اگر نزنيم.

بچه ها چنان عصباني بودند و پاهایشان را به زمين مي زدند كه يك دفعه ترسيدم نكند لگدم كنند. اما نه، نكردند. درست جلو رویشان بدم كه خاري به پاي پولاد فرو رفت. پولاد خم شد خار را دريآورد كه چشمش به من افتاد و خار پايش را فراموش كرد. من را از زمين برداشت و به صاحبعلي گفت: نگاه كن صاحبعلي!

بچه ها من را دست به دست مي دادند و خوشحالي مي كردند. دلشان نيامد كه من را همينجوري بخورند. من خيلي گرم بودم. دلم مي خواست من را خنك بكنند بخورند كه زير دندانشان بيشتري مزه كنم. دست هاي پر چروك و پينه بسته شان پوستم را مي خراشيد اما من خوشحال بودم چون مي دانستم كه من را تا آخرين ذره با لذت خواهند خورد و پس از خوردن، لب ها و انگشت هایشان را خواهند مكيد و من روزها و هفته ها زير دندانشان مزه خواهم كرد.

صاحبعلي گفت: پولاد، شرط مي كنم تا حالا همچنين هلوي درشتي نديده بوديم.

پولاد گفت: نه كه نديده بوديم.

صاحبعلي گفت: برويم كنار استخر. خنكش كنيم بخوريم خوشمزه تر است.

من را چنان با احتياط مي بردند كه انگار تنم را از شيشه ي نازكي ساخته بودند و با يك تكان مي افتادم مي شكستم.

كنار استخر سايه و خنك بود. بيداها و نارون هاي پيوني چنان سايه ي خنكي انداخته بودند كه من در نفس اول خنكي را حتي در هسته ام حس كردم. من را با احتياط توي آب گذاشتند و چهار دست كوچك و پينه بسته شان را جلو آب گرفتند كه من را نبرد توي استخر بيندازد. آب حسابي يخ بود. كمبي كه نشستند پولاد گفت: صاحبعلي!

صاحبعلي گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: مي گويم اين هلو خيلي قيمت داردها!

صاحبعلي گفت: آري.

پولاد گفت: آري كه حرف نشد. اگر مي داني بگو چند.

صاحبعلي فكري كرد و گفت: من هم مي گويم خيلي قيمت دارد.

پولاد گفت: مثلاً چقدر؟

صاحبعلي باز فكري كرد و گفت: اگر حسابي سرديش بكنيم - حسابي ها! - هزار تومان.

پولاد گفت: پول نديدي خيال مي كني هزار هم شد پول.

صاحبعلي گفت: خوب، تو كه ماشاءالله سر خزانه نشسته يي بگو چقدر.

پولاد گفت: صد تومان.

صاحبعلي گفت: هزار كه از صد بيشتري است.

پولاد گفت: تو بميري! من كه از خودم حرف در نمي آورم. از پدرم شنیده ام.

صاحبعلي گفت: اگر اين جوري است شايد هم هر دو يكي باشد. من هم از خودم حرف در نمي آورم. از پدرم شنیده ام.

پولاد من را يواشكي لمس كرد و گفت: دست هاي من يخ كرد. به نظرم وقتش است بخوريم. صاحبعلي هم من را با احتياط لمس كرد و گفت: آري، سرد سرد است.

آبوقت من را از آب درآورد. از آب كه درآدم بيرون را گرم حس كردم. حالا دلم مي خواست من را زودتر بخورند تا نشان بدهم كه لذیذتر از آن هستم كه خيال مي كنند. دلم مي خواست تمام قوت و گرمائي را كه از خورشيده و از مادرم گرفته بودم به تن اين دو بچه ي روستايي برسانم. در حالي كه پولاد و صاحبعلي براي خوردن من تصميم مي گرفتند، من توي اين فكرها بودم كه در عمرم چند دفعه حال به حال شده ام و چند دفعه ي ديگر هم خواهم شد. به خودم مي گفتم: « روزي ذره هاي بدنم خاك و آب بودند، بعضي هایشان هم نور خورشيده. مادرم آن ها را كم كم از زمين مي مكيد و تا نوک شاخه هايش بالا مي آورد. بعد مادرم غنچه كرد، بعد گل كرد و يواش يواش من درست شدم. من ذره هاي تنم را كم كم، از تن مادرم مكيدم و با ذره هاي نور خورشيده قاتي كردم تا هسته و پوست و گوشتم درست شد و شدم هلو يي رسیده

و آبدار. اما اکنون پولاد و صاحبلي من را مي خورند و مدتي بعد ذره هاي تن من جزو گوشت و مو و استخوان بدن آنها مي شود. البته آنها هم روزي خواهند مرد، آنوقت ذره هاي تن من چه خواهند شد؟»

بچه ها تصميم گرفتند من را بخورند. صاحبلي من را داد به پولاد و گفت: يك گاز بزن. پولاد يك گاز زد و من را داد به صاحبلي و خودش شروع کرد لب هایش را مکيدن. صاحبلي هم يك گاز زد و من را داد به پولاد.

همانطوري که به خودم گفته بودم زیر دندانسان خيلي مزه کردم.

اکنون گوشت تن من از بين مي رفت اما هسته ام در فکر زندگي تازه يي بود. يك دقيقه بعد از هلو يي به نام من اثري نمي ماند در حالي که هسته ام نقشه مي کشيد که کي و چه جوري شروع به رويدن کند. من در يك زمان معين هم مي مردم و هم زنده مي شدم.

آخرين دفعه پولاد من را توي دهانش گذاشت و آخرين ذره گوشتم را مکيد و فرو برد و وقتي من را دوباره بيرون آورد، ديگر هلو نبودم، هسته يي زنده بودم که پوسته ي سختي داشتم و تويش تخم زندگي تازه را پنهان کرده بودم. فقط احتياج به کمي استراحت و خاک نمناک داشتم که پوسته ام را بشکافم و برويم.

وقتي بچه ها انگشت ها و لب هایشان را چند دفعه مکيدند، پولاد گفت: حالا چکار کنيم؟ صاحبلي گفت: برويم توي آب.

پولاد گفت: هسته اش را نمي خوريم؟

صاحبلي گفت: برايش نقشه يي دارم. بگذار باشد.

پولاد من را گذاشت در پاي درخت بيدي و عقب عقب رفت و خيز برداشت خودش را به پشت انداخت توي آب در حالي که زانوانش را توي شکمش جمع کرده بود و دست هایش را دور آن ها حلقه بسته بود. يك لحظه رفت زیر آب، دست و پايي زد و سرپا ايستاد و لاي و لجن ته آب از اطرافش بلند شد. آب تا زیر چانه اش مي رسيد. خره هاي روي آب از سر و گوش و صورتش آويزان بود. صاحبلي گفت: پولاد، رويت را بکن آن بر.

پولاد گفت: شلوارت را در مي آوري؟

صاحبلي گفت: آري. مي خواهم پدرم نفهمد باز آمديم شنا کرديم. کتکم مي زند.

پولاد گفت: هنوز که تا ظهر بشود برگرديم به خانه، خيلي وقت داريم.

صاحبلي گفت: مگر خورشيد را بالاي سرت نمي بيني؟

پولاد ديگر چيزي نگفت و رويش را آن بر کرد. وقتي صداي افتادن صاحبلي در آب شنيده شد، پولاد رويش را برگرداند و آنوقت شروع کردند به شنا کردن و زیرآبي زدن و به سر و صورت يکديگر آب پاشيدن. بعد هر دو گفتند: بيوقت است. بيرون آمدند. پولاد پاچه هاي شلوارش را چند دفعه چلانند. آنوقت من را هم از پاي بيد برداشتند و راه افتادند. از ديوار ته باغ بالا رفتند و پريدند به آن بر. خانه هاي ده دورتر از باغ اربابي بود.

پولاد گفت: خوب، گفتي که برايش نقشه يي داري.

صاحبلي گفت: سايه که پهن شد مي آيم صدايت مي کنم مي رويم بالاي تپه مي نشينيم برايت مي گويم چه نقشه يي دارم.

کوچه هاي ده خلوت اما از مگس و بوي پهن پر بود. سگ گنده يي از بالاي ديواري پريد جلوي پاي ما. پولاد دستي به سر و صورت سگ کشيد و خم شد و رفت به خانه شان. سگ هم به دنبالش او توي خانه تپيد.

کوچه سربالا بود چنان که کمي آن برتر کف کوچه با پشت بام خانه ي پولاد يکي مي شد. صاحبلي از همان پشت بام ها راهش را کشيد و رفت. چند خانه آن برتر خانه ي خودشان بود. من را توي مشتش فشرد و جست زد توي حياط خانه شان و پايش تا زانو رفت توي سرگين خيس و نرمي که مادرش يك ساعت پيش آنجا ريخته بود و صاحبلي خبر نداشت. مادرش به صداي افتادن، سرش را از سوراخ خانه بيرون کرد و گفت: صاحبلي، زود باش بيا براي پدرت يك لقمه نان و آب ببر.

صاحبلي من را برد به طويله و در گوشه يي، توي پهن سوراخي کند و من را چال کرد. ديگر جز سياهي و بوي پهن چيزي نفهميدم. نمي دانم چند ساعتی در آنجا ماندم. بوي تند پهن کم مانده بود که خفه ام کند. عاقبت حس کردم که پهن از رويم برداشته مي شود. صاحبلي بود. من را درآورد و يکي دو دفعه وسط دست هایش ماليد و به شلوارش کشيد تا تميز شدم. از همان راهي که آمده بوديم رفتيم تا رسيديم پشت بام خانه ي پولاد. مادر و خواهر پولاد پشت بام

تا پاله درست مي کردند و با زن همسايه حرف مي زدند که تا پاله هاي خشك را از ديوار مي کند و تلبار مي کرد. صاحبلي از مادر پولاد پرسيد که پولاد کجاست؟ مادر پولاد گفت که پولاد بزه را برده به صحرا، در خانه نيست.

پولاد را سر تپه پيدا کرديم. بز سپاهشان را ول کرده بود پشت تپه چرا مي کرد و خودش با سگش چشم به راه ما نشسته بود. من ناگهان ملفت شدم که رنگ پوست پولاد و صاحبلي درست مثل پوسته ي من است. هر دو از بس برهنه جلو آفتاب راه رفته بودند که سپاه سوخته شده بودند.

پولاد با بيصبري گفت: خوب، نقشه ات را بگو.

صاحبلي گفت: مي خواهي صاحب يك درخت هلو بشوي؟

پولاد گفت: مگر ديوانه ام که نخواهم!

صاحبلي گفت: پس برويم.

پولاد گفت: بزه را چکار کنيم؟

صاحبلي گفت: ولش مي کنيم توي خانه.

پولاد گفت: مادرم گفته تا خورشيد ننشسته برش نگردانم.

صاحبلي گفت: پس سگه را مي گذاريم پيش بزه.

پولاد دستي به سر و گوش سگ کشيد و گفت: بزه را مي پايي تا من برگردم. خوب؟ ما سه تا يي دوان دوان رفتيم تا رسيديم پاي ديوار باغ. صاحبلي گفت: بپر بالا. پولاد گفت: ديگر نمي خواهد نقشه ات را پنهان کني. خودم فهميدم. مي خواهيم هسته ي هلومان را بکاريم.

صاحبلي گفت: درست است. هسته مان را پشت تل خاكي که ته باغ ريخته مي کاريم. آنوقت چند سالي که گذشت ما خودمان صاحب درخت هلويي هستيم. خودت که مي فهمي چرا جاي ديگر نمي خواهيم بکاريم.

پولاد گفت: سر تپه، توي سنگها که درخت هلو نميرويد. درخت آب مي خواهد، خاک نرم مي خواهد. صاحبلي گفت: حالا ديگر مثل آخوند مرثيه نخوان، من رفتم بالا ببينم باغيان برنگشته باشد. باغيان هنوز از شهر برنگشته بود. پولاد و صاحبلي در يك گوشه ي خلوت باغ، پشت تل خاكي، زمين را کردند و من را زير خاک کردند و دستي روي من زدند و گذاشتند رفتند.

خاک تاريک و مرطوب من را بغل کرد و فشرد و به تنم چسبید. البته من هنوز نمي توانستم برويم. مدتي وقت لازم بود تا قدرت روپش پيدا کنم.

از سرمايي که به زير خاک راه پيدا مي کرد، فهميدم زمستان رسیده و برف روي خاک را پوشانده است. خاک تا نيم وجبي من يخ بست اما زير خاک آنقدر گرم بود که من سردم نشود و يخ نکنم. بدین ترتيب من موقتاً از جنب و جوش افتادم و در زير خاک به خواب خوش و شيريني فرو رفتم. خوابيدم که در بهار آمده و با نيروي بيشتري بيدار شوم، برويم، از خاک درآيم و براي پولاد و صاحبلي درخت پر ميوه يي شوم. درختي با هلوهائي درشت و آبدار و با گونه هاي گلگون مثل دخترهاي خوشگل خجالتی.

از خواب هايي که در زمستان ديدم چيز زيادي به ياد ندارم فقط مي دانم که يك دفعه خواب ديدم درخت بزرگي شده ام، پولاد و صاحبلي از من بالا رفته اند شاخه هايي را تکان مي دهند و تمام بچه هاي لخت ده جمع شده اند هلوهائي من را توي هوا قاپ مي زنند با لذت مي خورند و آب از دهانشان سرازير مي شود سينه و شکم و ناف برهنه شان را خيس مي کند. بچه ي کچلي هي پولاد را صدا مي زد و مي گفت: پولاد. نگفتي اينها که مي خوريم اسمش چيست؟ آخر من مي خواهيم به خانه که برگشتم به مادر بزرگم بگويم چي خوردم، و زياد هم خوردم اما از بس لذت بود هنوز سير نشده ام، و حاضرم باز هم بخورم، و حاضرم شرط کنم که باز هم سير نشوم. دو تا بچه ي کوچک هم بودند که اصلاً چيزي به تنشان نبود و مکس زيادي دور و بر بل و بيني و دهانشان نشسته بود. بچه ها هر کدام هلوي درشتي در دست گرفته بودند و با لذت گاز مي زدند و به به مي گفتند.

اين، يکي از خواب هايي بود.

آخرين دفعه گل بادام را در خواب ديدم.

مريض و بيهوش افتاده بودم يك دفعه صداي نرمي بلند شد و من حس کردم همراه صدا بوهائي آشناي زيادي به زير خاک داخل شدند. صدا گفت: گل بادام، بيا جلو عطرت را توي صورت هلو خوشگله بزن. اگر باز هم بيدار نشد، دست هايي را بکش روي صورت و تنش بگذار بوي گل را خوب بشنود. خلاصه هر چه زودتر بيدارش کن که وقت روپش و جوانه زدن

است. همه ي هسته ها دارند بيدار مي شوند. عطر گل بادام و دست هایش که بروي تن و صورت من حرکت مي کردند، چنان خوشایند بودند که دلم مي خواست همیشه بیهوش بمانم. اما نشد. من به هوش آمدم. خواستم دوباره خودم را به بیهوشی بزنم که گل بادام خندید و گفت: دیگر ناز نکن جانم. تو تخم زندگی را توي شکمت داري و تصمیم گرفته يي بروي و درخت بزرگی شوي و میوه بياوري. مگر نه؟

گل بادام مثل عروس خوشگلي بود که از برف سفید و تميزي لباس پوشیده و لپ هایش را گل انداخته باشد. البته من هنوز برف ندیده بودم. تعريف برف را وقتي هلو بودم از مادرم شنیده بودم. دلم مي خواست بدانم گل بادام قبلا با کي حرف مي زد و کي او را بالاي سر من آورده. گل بادام دست هایش را دور گردن من انداخت، من را بوسید و خندان گفت: چه هيکل گنده يي داري. وسط دست هايم جا نمي گيري.

بعد گفت: بهار هم اینجا بود. گفت که وقت رویش و جوانه زدن است.

من به شنیدن نام بهار انگار خواب بودم بيدار شدم. خيال کردم بهار آمده و رفته و من هنوز پوسته ام را نشکافته ام. با اين خيال پريشان سراسيمه از خواب پریدم دیدم خاک تاريک و خيس من را بغل کرده ناز مي کند. پوسته ام از بيرون خيس بود و از داخل عرق کرده بود. ذره هاي آب از بالا روي من مي ريخت و از اطراف بدنم سرازير مي شد و مي رفت زير تنم و زير خاک. چند دانه ي خاکشیر که دور و بر من بودند، داشتند ريشه هایشان را پهن مي کردند. يکيشان اصلا قد کشیده بود و گويا از خاک بيرون زده بود. ريشه هاي نازکيش سرهایشان را اين بر و آن بر مي کردند و ذره هاي غذا و آب را مي مکيدند و يکجا جمع مي کردند و مي فرستادند به بالا. دانه ي ناشناس ديگري هم بود که ريشه ي کوچکی رويانده بود و سرش را خم کرده بود و خاک را با حوصله و آرام آرام سوراخ مي کرد و بالا مي رفت. تصميم داشت دو روز ديگر تيغ زدن آفتاب را تماشا کند.

ريشه ي تازه يي از زير تنم رد مي شد و هر دم که به جلو مي خزید و درازتر مي شد، قلقلکم مي داد. مي گفت که مل درخت بادام لب جوست. ريشه ي بادام هم با قوت تمام رطوبت خاک و ذره هاي غذا را مي مکيد و تو مي برد.

آبي که روي من مي ريخت مال برف روي خاک بود و چند روز بعد قطع شد.

روزي صداي خش و خشني شنيدم و کمی بعد دسته يي مورچه ي سياه و زير و زرنگ رسيدند پيش من و شروع کردند من را نيش زدن و گاز گرفتن. مورچه ها گرمای خورشيد و بوي هواي بهاري را به داخل خاک آورده بودند. از نيش زدن هایشان فهميدم که دارند نقب مي زنند. مدتي من را نيش زدند وقتي ديدند نمي توانند سوراخم بکنند، راهشان را کج کردند و نقب را در جهت ديگري زدند. من ديگر آن ها را ندیدم تا وقتي که خودم روي خاک آمدم و درخت شدم.

آنقدر آب مکیده بودم که باد کرده بودم و عاقبت پوسته ام پاره شد. آنوقت ريشه چه ام را به صورت ميله ي سفیدی از شکاف پوسته ام بيرون فرستادم و توي خاک فرو بردم که رشد کند و ريشه ام بشود تا بتوانم روي آن بایستم و قد بکشم. بعد ساقه چه ام را بيرون فرستادم و يادش دادم که سرش را خم بکند و رو به بالا خاک را سوراخ بکند و قد بکشد برود خورشيد را پيدا کند. نوک سر ساقه چه ام جوانه ي کوچکی داشتم که وقتي از خاک درمي آمدم، از آن ساقه ي برگدار درست مي کردم. تا ريشه ام ريشه بشود و بتواند غذا جمع کند، از غذاي ذخيره يي که خودم داشتم مي خوردم و به ريشه چه و ساقه چه ام مي خوراندم.

توي خاک هوا هم داشتم که خفه نشوم. گرمای بيرون هم باز به داخل خاک مي رسيد. در اين موقع ها من ديگر خسته نبودم. من قبلا توي خودم رشد کرده بودم و خودم را از بين برده بودم و شده بودم يك چيز ديگري. البته وقتي هسته بودم، هسته ي کامي بودم و ديگر نمي توانستم رشد و حرکت کنم اما حالا که مي خواستم درخت بشوم، درخت بسيار ناقصي بودم و هنوز جاي رشد و حرکت بسياري داشتم. فکر مي کردم شايد فرق يك هسته ي کامل با يك درخت ناقص اين باشد که هسته ي کامل به بن بست رسيده و اگر تغيير نکند خواهد پوسيد؛ اما درخت ناقص، آینده ي بسيار خوبي در پيش دارد. اصلا همه چيز ثانيه به ثانيه تغيير مي کند و وقتي اين تغييرها روي هم انباشته شد و به اندازه معينی رسيد، حس مي کنيم که ديگر اين، آن چيز قبلي نيست بلکه يك چيز ديگري است. مثلا من خودم که حالا ديگر هسته نبودم بلکه شکل درخت بودم. ريشه و ساقه چه داشتم و جوانه و برگچه هاي زردم را، لاي دو لپه ام، روي سرم جمع کرده بودم و مرتب بالا کشیده مي شدم. مي خواستم وقتي از خاک درآمدم برگچه هايم را جلو آفتاب پهن کنم که خورشيد رنگ سبز بهشان بزند. خيال شاخه هاي پر شکوفه و هلوهاي آبدار و گل انداخته را در سر مي پروراندم. درختچه ي ناچيزي بودم با وجود اين چه آینده ي درخشاني جلو روي من بودا..

سنگريزه يي به اندازه ي گردو جلوم را گرفته بود و نمي گذاشت بالا بروم. دیدم که نمي توانم سوراخش کنم ناچار دور زدم و رد شدم رفتم بالا.

هر چه بالاتر مي رفتم گرمای آفتاب را بيشتر حس مي کردم بيشتر به طرف خورشيد کشیده مي شدم. حالا ديگر از ميان ريشه هاي علف هاي روي خاک حرکت مي کردم. عاقبت به جايي رسيدم که روشنايي آفتاب کم و بيش خاک را روشن کرده بود. فهميدم که بالاي سرم پوسته ي نازکی بيشتر نمانده. چند ساعت بعد بود که با يك تکان سر، خاک را شکافتم و نور و گرما را دیدم که به پيشواز آمده بودند.

من اکنون روي خاک بودم خاکی که مادر مادرم بود و مادر من نيز هست و مادر تمام موجودات زنده هم هست.

درخت بادام، سراپا سفید، از آن بر تل خاك، زیر آفتاب برق مي زد و چنان حال خوشي داشت كه من را هم از ته دل خوشحال كرد. من سلام كردم. درخت بادام گفت: سلام به روي ماهت، جانم. روي خاك خوش آمدي. زیرزمین چه خبر؟

بوته هاي خاكشیر قد كشيده بودند و سايه مي انداختند اما من هنوز دو تا برگچه ي كمرنگ بيشتر نداشتم و سرم را يواش يواش راست مي كردم.

روزي كه پولاد و صاحبعلي به سراغم آمدند، ده دوازه برگ سبز داشتم و قدم از بعضي گياهان بلندتر بود اما بوته هاي خاكشیر از حالاي من خيلي بلندتر بودند. آنها چنان با عجله و تند تند قد مي كشيده كه من تعجب مي كردم. اول خيال مي كردم چند روز ديگر سرشان از درخت بادام هم بالاتر خواهد رفت اما وقتي ملتفت شدم كه رگ و ريشه ي محكمي توي خاك ندارند، به خودم گفتم كه بوته هاي خاكشیر بزودي پژمرده خواهند شد و از بين خواهند رفت.

پولاد و صاحبعلي از ديدن من خوشحال شدند. هر دو گفتند: اين درخت ديگر ما ل ماست. چند مشت آب از جوي آوردند ريختند در پاي من و گذاشتند رفتند. گويا باغبان همان نزديك ها كرت ها را آب مي داد. صداي بيلش شنیده مي شد.

آخريها بهار بود كه ديدم بوته هاي خاكشیر مثل اين است كه ديگر نمي توانند بزرگ بشوند. آن ها گل كرده بودند و دانه هايشان را مي پراكندند و يواش يواش زرد مي شدند. تابستان كه رسيد، من هم قد آن ها بودم اما هنوز شاخه يي نداشتم. مي خواستم كمی قد بكشم بعد شاخه بدهم. پولاد و صاحبعلي زياد پيش من مي آمدند و گاهي مدتي مي نشستند و از آینده ي من و نقشه هاي خودشان حرف مي زدند. روزي هم مار بزرگي، سرخ و براق، آورده بودند كه معلوم بود سرش را با چماق داغون كرده بودند. آنوقت زمين را در نيم متری من كندند و مار را همانجا زیر خاك كردند. پولاد دست هايش را به هم زد و گفت: عجب كيفي خواهد كرد!

البته منظورش من بودم.

صاحبعلي گفت: يك مار با چند بار كود و پهن برابر است.

پولاد گفت: خيال مي كنم سال ديگر نوبرش را بخوريم.

صاحبعلي گفت: چه مي دانم. ما كه تا حالا درخت نداشتم.

پولاد گفت: باشد. من شنیده ام درخت هلو و شفتالو زودتر بار مي دهند.

من خودم هم اين را مي دانستم. مادرم در دو سالگي دو هلو نوبر آورده بود.

فكر مي كردم كه وقتي هلوهايم بزرگ و رسیده بشوند چه شكلي خواهم شد. دلم مي خواست زودتر ميوه بياورم تا ببينم هلوها چه جوري شيره ي تنم را خواهند مكيد. دلم مي خواست هلوهايم سنگيني بكنند و شاخه هايم را خم بكنند بطوريكه نوكشان به زمين برسند.

تابستان گذشت و پاييز آمد.

توي تنم لوله هاي نازكي درست كرده بودم كه ريشه هايم هر چه از زمين مي گرفتند از آن لوله ها بالا مي فرستادند. وسط هاي پاييز لوله ها را از چند جا بستم و ريشه هايم ديگر شيره به بالا نفرستادند. آنوقت برگ هايم كه غذا برايشان نمي رسيد، شروع كردند به زرد شدن. من هم دم همه شان را بريدم تا باد زد و به زمين انداخت و لخت شدم.

بيخ دم هر برگي گره كوچكي بسته بودم. در نظر داشتم بهار ديگر از هر كدام از اين ها جوانه يي بزنم و شاخه يي درست كنم. فكر نوبرم را هم كرده بودم. مي خواستم مثل مادرم در دو سالگي ميوه بدهم. درست يادم نيست، چهار يا پنج گره در بالاهاي تنم داشتم كه در نظرم بود از آنها غنچه و گل بدهم. دوست داشتم مرتب به گل هايم فكر كنم.

هر چه هوا سردتر مي شد بيشتر من را خواب مي گرفت چنان كه وقتي برف بر زمين نشست و زمين يخ بست، من كاملا خواب بودم.

پولاد و صاحبعلي دور من كلش و تكه پاره ي گوني پيچيده بودند. آخر من هنوز پوست نرم و نازكي داشتم و در يخ بندان زمستان براي خرگوش ها غذاي لذیذی به حساب مي آمدم علاوه ممكن بود سرما بزنم آنوقت در بهار مجبور بودم دوباره از ته برويم بالا بيايم.

بهار كه رسيد اول از همه ريشه هايم به خود آمدم بعد ساقه ام با رسيدن شيره ي تازه بيدار شد و جوانه هايم تكان خوردند و كمی باد كردند. آبي كه از خاك به من مي رسيد، همه ي اندام هايم را از خواب مي پراند و به حركت وا مي داشت. توي جوانه هايم برگ هاي ريزريزي درست مي كردم كه وقتي جوانه هايم سر باز كردند، بزرگ و پهنشان كنم. اکنون غنچه هايم مثل دانه ي جو، كمی بزرگتر، شده بودند. سه غنچه بيشتر برايم نمانده بود. آن يكي ها را گنجشك شكمويي نك زده بود و خورده بود.

سه گل باز کردم اما وسط هاي کار دیدم نمي توانم هر سه را هلو بکنم. يکي از گل هاي اول ها پژمرده و افتاد. دومي را چغاله کرده بودم بعد نتوانستم غذا برايش برسانم پژمرده و باد زد انداخت به زمین. آنوقت تمام قوتم را جمع کردم تا هلوي بي مثل و ماندي برسانم که هر کس ببيند چشم هایش چهار تا بشود و هر کس بخورد تا عمر دارد لب به ميوه ي ديگري نزند.

گلبرگ هاي مرا چند روز بعد از گل کردن ريختم و شروع کردم ميوه ام را در درون کاسه ي گل غذا دادن و بزرگ کردن تا جايي که کاسه ي گل پاره شد و چغاله ام بيرون آمد.

هلوي من کمي به نوک سرم مانده قرار داشت بنابر اين از همان روزي که به اندازه ي چغاله ي بادام بود، من را کم و بيش خم مي کرد و من نگران مي شدم که اگر بخوام هلوي به دلخواه خودم برسانم بايد کمرم خم بشود و شايد هم بشکند اما من اصلا نمي خواستم به خاطر زحمتي که ناچار پيش مي آمد، هلويم را پژمرده کنم و دور بيندازم. راستش را بخواهيد من تصميم گرفته بودم در سال هاي آینده هلوهايم را تا هزار برسانم از اين رو لازم بود که در قدم اول و در هلوي اول خودم را از امتحان بگذرانم. ماري که بچه ها در نزديکي من زير خاک کرده بودند حالا ديگر متلاشي شده بود و خاک اطرافم را پر قوت کرده بود. از برگت همين مار، صاحب شاخ و برگ حسايي شده بودم. پولاد و صاحبلي اين روزها کمتر به سراغ من مي آمدند. فکر مي کنم پيش پدرهايشان به مزرعه يا براي درو و خرمن کوبي مي رفتند. اما روزي به ديدن من آمدند و چوب دستيشان را در کنار من به زمين فرو کردند و من را به آن بستند. به نظرم همان روز بود که پولاد يکدفعه گفت: صاحبلي! صاحبلي گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: مي گويم نکن اين باغبان پدر سگ درخت ما را پيدايش کنده..

صاحبلي گفت: پيدايش کند که چي؟

پولاد چيزي نگفت. صاحبلي گفت: هيچ غلطي نمي تواند بکند. درخت را خودمان کاشتيم و بار آورديم، ميوه اش هم مال خود ماست.

پولاد توي فکر بود. بعد گفت: زمين که مال ما نيست.

صاحبلي گفت: باز هم هيچ غلطي نمي تواند بکند. زمين مال کسي است که آن را مي کارد. اين يك تکه زمين که ما درخت کاشته ايم مال ماست. پولاد دل و جرئت پيدا کرد و گفت: آري که مال ماست. اگر غلطي بکند همه ي باغ را آتش مي زنيم.

صاحبلي با مشت زد به سينه ي لخت و آفتاب سوخته اش و گفت: اين تن بميرد اگر بگذارم آب خوش از گلويش پايين برود. آتش مي زنيم و فرار مي کنيم.

خيال مي کنم اگر آن روز پولاد و صاحبلي جويدستشان را به من نمي دادند، شب حتماً مي شکستم. چون باد سختي برخاسته بود و شاخ و برگ همه را به هم مي زد و صبح دیدم که چند تا از شاخه هاي درخت بادام شکسته است.

روزها پشت سر هم مي گذشتند و من با همه ي قوتم هلويم را درشت تر و درشت تر مي کردم و مي گذاشتم که آفتاب گونه هایش را گل بيندازد و گرما داخل گوشتش بشود. دخترم چنان محکم تنم را چسبيده مي مکيد که گاهي تنم به درد مي آمد اما هيچوقت از دستش عصباني نمي شدم. آخر من حالا ديگر مادر بودم و براي خودم دختر خوشگلي داشتم.

صاحبلي و پولاد چنان سرگرم من شده بودند که درختان ديگر باغ را تقريباً فراموش کرده بودند و مثل سالهاي گذشته در کمين هلوي مادر من ننشسته بودند. من خودم را مال آن ها مي دانستم و به آن ها حق مي دادم که وقتي هلويم کاملاً رسيده باشد آن را بچينند و با لذت بخورند همانطوري که روزي خود من را خورده بودند.

اول هاي پاييز بود که روزي پولاد تنها و غمگين پيش من آمد. دفعه ي اول بود که يکي از آن ها را تنها مي دیدم. پولاد اول من را آب داد بعد نشست روي علف ها و آهسته آهسته به من و هلويم گفت: درخت هلويم، هلوي قشنگم، مي دانيد چه شده؟ هيچ مي دانيد چرا امروز تنهام؟ آري مي بينم که نمي دانيد. صاحبلي مرد، او را مار گزيد... « ننه منجوق پيرزن » يك شب تمام بالاي سرش بود. به خيال او هم کاري ارزش نمي آمد. همه ي دواهايي را که گفته بود من و پدر صاحبلي رفته بوديم از کوه و صحرا آورده بوديم اما باز صاحبلي خوب نشد. طفلك صاحبلي!.. آخر چرا رفتي من را تنها گذاشتي؟..

پولاد شروع کرد به گريه کردن. بعد دوباره به حرف آمد و گفت: چند روز پيش، ظهر که از صحرا برمي گشتم سر تپه به هم برخورديم، قرار گذاشتيم برويم ماري بگيريم بياوريم مثل سال گذشته همينجا چال کنيم که خاکت را پر قوت کند. رفتيم به دره ي ماران. توي دره ي ماران تا بگويي مار هست. يك طرف دره کوهي است که همه اش از سنگ درست شده. نه خيال کني که کوه سنگ يك پارچه است. نه. خيال کن سنگ هاي بزرگ و کوچک بسياري از آسمان ريخته روي هم تلنبار شده. مارها وسط سنگ ها لانه دارند و گرما که به تنشان بخورد بيرون مي ايند.

زمین خود ما و همسایه مان و زمین پسر خاله ی صاحبعلی و چند تاي دیگر هم توي دره ی ماران است. توي زمین ها همیشه صدای سوت مار شنیده می شود.

من و صاحبعلی در پای کوه پس سنگ ها را نگاه می کردیم و چوبدستی هامان را توي سوراخ ها می کردیم که مار پر چربیی برای پیدا کنیم. همینجوری لخت هم بودیم. يك تا شلوار تنمان بود. پشتمان اینقدر داغ شده بود که اگر تخم مرغ را رویش می گذاشتی می پخت. همچنین داشتیم از این سنگ به آن سنگ می پریدیم که يك دفعه پای صاحبعلی لیز خورد و به پشت افتاد و يك دفعه طوری جیغ زد که دره پر از صدا شد. صاحبعلی به پشت افتاده بود روی سنگی که ماری رویش چنبر زده بود. صاحبعلی جیغ دیگری هم کشید و افتاد ته دره روی خاك ها. من دیگر فرصت به مار ندادم. يك چوب زدم به سرش و بعد به شکمش بعد باز به سرش. دو موش و يك گنجشك توي شکمش بودند. صاحبعلی بیهوش افتاده بود و صدایی ازش نمی آمد. چوبدستی اش پرت شده بود نمی دانم به کجا. جای نیش مار قرمز شده بود. اگر مار پایش یا دستش را زده بود می دانستم چکار باید بکنم اما با وسط پشتش چکار می توانستم بکنم؟ ناچار صاحبعلی را کول کردم و آوردم به ده. « ننه منجوق پیرزن » صبح، سر قیر، به ننه ی من گفته بود که اگر صاحبعلی را زودتر پیش او می بردم نمی مرد. آخر من چه جور می توانستم صاحبعلی را زودتر ببرم. درخت هلو، تو خودت می دانی که صاحبعلی از من سنگین تر بود. اگر الاغی داشتم و باز دیر می کردم آنوقت ننه منجوق حق داشت بگوید که دیر کرده ام. آخر من چکار می توانستم بکنم؟..

پولاد باز شروع کرد به گریه کردن. من حالا حس می کردم که صاحبعلی و پولاد را خیلی خیلی دوست داشتم. وقتی فکر کردم که دیگر صاحبعلی را نخواهم دید، کم مانده بود از شدت غصه تمام برگ هایم را بریزم و برای همیشه بخشکم و جوانه نزنم.

پولاد گریه اش را تمام کرد و گفت: من دیگر نمی توانم توي ده بمانم. هر جا که می روم شکل صاحبعلی را جلو چشمم می بینم و غصه می کنم. به کوه که میروم، بز را که به صحرا میبرم، دست که بر سر سگ ها می کشم، روی سرگین ها که راه می روم، با بچه های دیگر که توي مزرعه ملخ و سوسمار می گیرم، علف که خرد می کنم، پشت بام ها که می روم، همیشه شکل صاحبعلی جلو چشمم است. انگار همیشه من را صدا می کند. پولادا.. پولادا.. آری درخت هلو، من طاقت ندارم این صدا را بشنوم. می خواهم بروم به شهر پیش دایی ام شاگرد بقال بشوم. من نمی دانم چکار باید می کردم تا صاحبعلی زنده می ماند. حالا نمی دانم چکار باید بکنم که من هم مثل او یکدفعه نیفتم بمیرم. من کوچکم. عقلم به هیچ چیز قد نمی دهد. همینقدر می دانم که نمی توانم توي ده بمانم. من رفتم، درخت هلو. هلویت را هم گذاشتم بماند برای خودت.

وقتی دیدم پولاد می خواهد پا شود برود، گذاشتم هلویم بیفتد جلو پایش. پولاد هلو را برداشت بویید بعد خاك هایش را پاك کرد و من را از ته تا نوك سر دو دستی ناز کرد و گذاشت رفت. سال دیگر من خوب قد کشیده بودم و شاخ و برگ فراوانی از همه جای تنم روییده بود. بیست سی تا گل داده بودم و دیگر می توانستم سرم را از تل خاك بالاتر بگیرم و سرک بکشم و آن بره های باغ را تماشا کنم.

روزی باغبان ملتفت سرک کشیدن های من شد و آمد من را دید. از شادی نمی دانست چکار بکند. از شکل و رنگ برگ و گلم فهمید که بچه ی کی هستم. درخت هلو ی خوبی توي باغش روییده بود بدون آنکه برایش زحمتی کشیده باشد. من خیلی ناراحت بودم که عاقبت به دست باغبانی افتاده ام که خودش نوکر آدم پولدار دیگری است و به خاطر پول، مردم ده را دشمن خودش کرده است. ده پانزده هلو رسانده بودم اما وقتی فکر می کردم که هلوهایم قسمت چه کسانی خواهد شد، از خودم بدم می آمد. من را پولاد و صاحبعلی کاشته بودند، بزرگ کرده بودند و حق هم این بود که هلوهایم را همان ها می خوردند.

روزی فکری به خاطر رسید و از همان روز شروع کردم هلوهایم را ریختن. باغبان وقتی ملتفت شد که دیگر هلو یی بر من نمانده بود. خیال کرد جایم بد است. بلند بلند گفت: سال دیگر جایت را عوض می کنم که بتوانی خوب آب بخوری و هلوهای درشت و خوشگل بیاوری.

بهار سال دیگر که ریشه هایم را بیدار کردم دیدم نظم همه شان به هم خورده و بعضی ها اصلا خشکیده اند و بعضی ها کنده شده اند. البته ریشه های سالم هم زیاد داشتم. اول شروع کردم ریشه های سالم را توي خاك های مرطوب فرو کردن بعد ریشه های تازه یی درآوردم و به اطراف فرستادم. آنوقت به فکر جوانه زدن و برگ و شکوفه افتادم و مادرم را شناختم.

از آنوقت تا حالا که نمی دانم چند سال از عمرم می گذرد، باغبان نتوانسته هلو یی من را نویر کند و از این پس هم نویر نخواهد کرد. من از او اطاعت نمی کنم حالا می خواهد من را بترساند یا اره کند یا قربان صدقه ام برود.

تابستان ۱۳۴۷

×××

پایان